مانده نمیترسی که امید بازگشت از تو منقطع شود و راه توبه
مسدود گردد و گفته اند اگرچه نظر گردان و سخن گوئی و خموشی
از چیزهای مستحسن است اما نظر بغیر عبرت لغو است و سخن
در غیر ذکر سهو و خموشی بغیر فکرت لهو گفته اند خموش باش تا
احتیاج بگفتن نباشد و سخن گوی در جائی که خموشی قدر نماید
شیخ سعدی راست   دو چیز تیره عقل است دم فرو بستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی   حجاج در خطبه میگفت
که خدا تعالی امر کرده ما را بطلب آخرت و ضامن شده امر
معاش را کاش ضامن میشد امر آخرت را و امر میکرد ما را بطلب
دنیا یکی از پادشاهان را عادت بود که هرگاه اراده محاربه پادشاهی
می نمود اولا جاسوسان میفرستاد که تفحص احوال او نمایند که آیا
اخبار رعیت و ساکنان مملکت او از راستی باد میرسد یا منهیان

اورا بازی میدهند و چنانچه هست اخبار را باو نمیرسانند

و همچنین تفتیش کنند که اغنیا و متمولان مردم اشراف و اراذل

و در امور ملکی مشورت عقلا می نماید یا بهوای نفس و رای

خود اعتماد میکند اگر میگفتند که اخبار را از روی راستی باو میرسد

و اغنیا مردم گرامی اند و امور مملکت بمشورت عقلا جاری است

از محاربه او باز می ایستاد و الا طمع بملک او مینمود

از کلمات اهل تصوف

نیست آنکه رسیده باشد بحق پیشتر از آنکه محقق باشد بحق با آنکه

اشاره بغیر حق الحاد است و تغییر از و دلیری زیرا که اگر خلایق

در طلب حق بصحرا روند سرگردان اند و اگر بدریا روند غریق و

اگر بکوه روند عاجز و اگر بجنگل روند گمراه هنر عارف فقر است

که باو توانگر است و هنر جاهل توانگری که از و فقیر است

نزدیکست که بگوید گوینده که چه راحت رسانست یاس

ازچیزی که یافت نمیشود و نزدیکست که بازبگوید چه بزرگست

امید و چه عظیم است تمتع ازچیزی که مفقود نیست اگر کمان

کنند که قابل اشاره حسی یا عقلی مقصراند واگر گویند قوان رسید

باو دروغ گو ازابو علی رودباری سوال از توحید کردند گفت

یقین داشتن و استقامت ورزیدنست که معطل بودن و ترک

طلب کردن متروک و بیجاست و تشبیه و مانند نمودن بی

ثبوت تنزیه منکر و خطا زنهار که غلو در تنزیه ننمائد که بالحاد

میکشد و تعمق در اثبات مکنید که بتشبیه میرسد کلمه جامعه در

توحید آنست که هرچه اورا وهم توهم کند و خیال در تخیل آرد

وفهم تصور نماید و گفتار محدود سازد بداند که آن حق نیست

بلکه حق خلاف این و مابین این و غیر داخل در تحت این است

راقم این انتخاب گوید که حدیثی که وارد از امام محمد باقر علیه السلام است

آنرا باین معنی اشعار تمام است بلکه از روی انتفاع بهترین

کلام است کلما میزتموه باوهامکم فی ادق معانیه مخلوق مصنوع

مثلکم مردود الیکم ولعل النمل الصغار تتوهم ان الله تعالی زبانیتین

فان ذلک کمالها وتتوهم ان عدمها نقصان لمن یتصف

بهما وهکذا حال العقلاء فیما یصفون الله تعالی خلاصه مضمون

کلام بلاغت مشحون آنکه آنچه بدانید. و تمیز نمائید بوهم خود در

معرفت و توحید که بهتر از آن و دقیق تر از آن در معنی و بیان

توهم خود در بیارید آن مخلوق و مصنوع است مثل شما ورد

گردده شده بشما کنایه از آنکه آنچه بوهم در آورده اید که آن خداست

در واقع و نفس الامر آن خدا نیست بلکه نهایت فکر و وهم

شماست چنانکه حکیم الاهی حکیم ثنائی میگوید آنچه پیش تو

غیر

غیر از ان ره نیست غایت فکرتست الله نیست نیز

چنانکه عارف ربانی بابا افضل کاشانی میفرماید گفتم همه ملک

حسن سرمایه تست خورشید فلک چو ذره در سایه تست و

بسا که مورچگان کوچک گمان کنند که خدا تعالی را دو شاخ است

چه شاخ داشتن نزد اینها کمال است و نداشتن نقصان

و چنین است حال عقلا در صفات ثبوتی و سلبی که نسبت بخدای تعالی

میدهند چه چیزها را که نظر بخود کمال میدانند از عالم علم و قدرت

و امثال این پروردگار خود را بآن متصف میدارند و آن چیزها را

که متضمن نقص و قصور است مثل احتیاج و در مکان بودن و

اشباه این مبرا مینمایند شیخ نظامی گنجه طاب ثراه اشاره باین

معنی نموده صفاتت واجب آمد همچو ذاتت کجا ممکن کند

درک صفاتت صفاتت را چه ذاتت نیست مانند

در امثال اینچنین آمد که موری   که دانش ناخنی دروی کند بند

که ایزد را بفرق سرد و شاخ است   فکندی در سر از توحید شوری

زحدس ثاقب و اندیشه صاف   که هر یک زینت صد دشت و کاخ است

ز رنگش جمله موران رنگ گیرند   کشاند طعمه قند از قله قاف

تواند هفت دریا را بریدن   ز بذلش جمله خرمنها پذیرند

هران دری که در توحید سفتی   شکر زاری بموری در کشیدن

روان گفتندش ای فرزانه عشق   قیاس آن ز خود کردی و گفتی

هران وصفی که کردی وصف مور است   چرائی اینچنین بیگانهٔ عشق

نه جسم است و نه جسمانی نه جوهر   ترا در وصف ایزد دیده کور است

بگفتا هر کرا علم است و خبرت   علیم است و حکیم است و سخنور

ز اعمی صنعت مانی نخواهد   نخواهد از کسی برتر ز قدرت

مرا خود ظرف دانش بیش ازین نیست   ز موری ره سلیمانی نخواهد

بچشم منشتم حسنی جز این نیست　　زمن گر پیش ازین بودی ارادت

عطا کردی دل و بینش زیادت　　بسا کین معرفتها در کمالش

همه یکسان بود پیش جلالش　　کمال علم ما در وصف داور

بود با دانش آن مور یکسر　　چو نقص فطرت ما را گواهند

زما جز در خور فطرت نخواهند　　از جنید پرسیدند که شفقت
چیست گفت بخشیدن آنچه از تو طلب کنند و گران نشدن
بمردم در آنچه طاقت ندارند و خطاب نکردن بچیزی که ندانند
از شبلی سؤال نمودند که انس چیست گفت وحشت و بیگانگی تو
از نفس تو بایزید گوید چون نظر کردم بدنیا آخرت را اختیار کردم و
چون بآخرت نظر کردم خدا را اختیار کردم و چون نظر به پروردگار
کردم فراز او را اختیار کردم چون نظر بفراز کردم دیدم که انتها
باو دست پس برگردیدم شرمسار و ثابت قدم شدم بخدمت

وکار پرسیدند از شبلی که زاهد کیست گفت شما همه زاهدید از خدا
یعنی خدا را ترک کرده مرغوبات نفس را اختیار کرده اید عارفی
میگوید که بزرگترین حجاب عارفان جنت است گفتند چرا گفت
مشغول شدن به لذات بهشت لازم دارد غافل بودن را از خدا
و همین مصیبت بزرگست دیگری میگوید که شرم دارم که خدا
بیند مرا مشغول بچیزی باشم و حال آنکه خدا ناظر بمن باشد بعضی
از صوفیه چیزی از کسی طلبید او گفت از خدا بطلب صوفی گفت
شرم دارم که از خدا غیر خدا را طلبم سعیدهٔ دختر حماد میگفت
هرکه فکر کند در بزرگی نعمت خدا و کمی شکر خود هر آینه شرم کند که
چیز دیگر از خدا طلبیده ام طلق میگفت نفس مالک میشود اگر
متابعت او کنند و مملوک میگردد اگر او را بتعب اندازند شخصی
بام کلثوم گفت برنمی آئی تا تفرج عالم کنی گفت تفرج قادر مرا

مستغنی

مستغنی از تفرج مقدور کرده بعضی از عارفین میگوید هر که مشتاق

شد خدمت کرد و آنکه خدمت کرد بوصل رسید و آنکه بوصل

رسید واصل شد و آنکه واصل شد عارف شد ابن عطا میگوید

که خدایتعالی زینت میدهد قومی را بنور علم خود که مانند اند بعلما

و فی الحقیقه مظهر لعنت او یند و آراسته میکند جمعی را بنور نعمت

که ملوک اند در دنیا و در حقیقت مجلای غضب او یند و می آراید

طایفه را بنور ولایت که مشابه اند بعرفا و در واقع در استدراج

مهلت اند و بزرگترین مصایب استدراج است چه صاحب

استدراج را تنبه و بیداری از غفلت استدراج میسر نیست

چنانکه طوایف دیگر را ممکن است

من الملحقات

جامع این انتخاب میگوید که مؤلف کتاب این باب را که اصل

ابواب است اکتفا باین چند کلمه نموده و فی الحقیقه گنجایش
دارد که از حقایق و معارف این فرقه کرام که حکمای اسلام اند
نکته چندی دیگر الحاق کرده شود تا فایده آن بیشتر بود لهذا این
کلمات را افزود ابوالقاسم عارف میگوید بدانید ای معشر
ربانیین چنانکه مرغان را پر و بال است که بقدر قوت بال و
صحت بدن طیران میکنند و تا بمقصد نرسند نمی آرامند همچنین
دلهای مردم را بالهای همت است که بقدر قوت بال دل
و صحت بدن پرواز مینمایند و تا بمطلوب نرسند آرام نمیگیرند
کما قال عزوجل قل کل یعمل علی شاکلته ای علی قدر همیشه معنی و
مفاد آیه بنابراین چنین است که مصرع کار هرکس بقدر
همت اوست پس قدر و قیمت هرکس نیز نزد پروردگار او
بمقتضای قصد و همت او باشد بنابراین کسی را که همتش در

جمع

جمع حرکات وارادات دنیا و تمتع لذات دنیوی بود قدر
و قیمت او نبست الا آنچه برآید از شکم او چه هرگاه تمام ارادات
و همت او منحصر در خوردن و بدهن فرو کردن باشد پس
قیمتش همان از شکم برآوردنش بود آنکس را که همتش در جمع حرکات
وارادات سرای آخرت وادراک آن لذت باشد او را است
فی الجمله قدر و قیمت و آنرا که همتش طلب قرب منزلت و مزید
معرفت هو الله تعالی باشد نیست قدر و قیمت او را حد و نهایت
و هر صنف ازین اصناف را دعا و زاری و تضرع و بیقراری
بحضرت باری حصول مطلوب و مرادی است که غالب است
بر او و خواهش او نست باد پس بادل را که غالب بود اراده
لذات دنیا و رسیدن بمشتهیات هوا که عاشق است بآن
و غیر ملتفت بغیر آن پس تضرع و ابتهال او بحضرت ذو الجلال

فی الحقیقه نیست الا بجهة حصول آن آمال وطلب خواهش
ماسوای آن بسبیل تطفل وعادت بر آن و واهب العطیات
بقدر همت وباندازه قوت میرساند اورا بآن نیت پس
ای دوست درین سه چیز تر است اختیار اگر دنیا میطلبی
از پروردگار بدانکه آن مرزوق ومقسوم است که بکسب کاسب
زیاد وبزهد زاهد کم نمیگردد واگر اراده عقبی داری آن وابسته
بحسن عمل وزیادتی زاری وابتهال بحق عزوجل است وهو الله تعالی
بقدر همت حاجت ترا روا میکند وآنچه خواهی از حور وقصور
عطا میکند واگر خواهش قرب وانس بحضرت خدایتعالی بر تو
غالب بود پس باید که بما سوای او التفات ننمائی واز عقبات را
واحتمال محنت ها ملاحظه نکنی تا ترا برساند بچیزی که موجب
سرور دل وروشنائی چشم تو باشد چنانکه در قرآن مجید از

اورا میسر است و هم در خدمت او دنیا و آخرت کما قال تعالی

من کان یرید حرث الآخرة نزد له فی حرثه و من کان یرید حرث

الدنیا نؤته منها و ما له فی الآخرة من نصیب و نیز در اخبار است

که ان الله تعالی لما خلق الخلق وعرض علیهم الدنیا بکل ما فیها فتعلق

بها من کل الف تسعمائه و تسعه و تسعون فرقه فبقی منهم فرقه

واحده ثم خلق الجنه و عرضها علی ما بقی منها فتعلق بها من

کل الف تسعمائه و تسعه و تسعون فرقه فبقی منهم فرقه واحدة

ثم نودی لمن بقی ما تریدون اولم تتعلقوا بالدنیا ولا بالعقبی

فقالوا باجمعه سیدنا و مولانا انک لتعلم ما نرید قال فنودی

ان کنتم تریدونی جبت علیکم الی قربی وارزقنکم لذائذ التی

و رفعت عنکم الحجب حتی تنظرونی عظمة جلالی فقالوا باجمعهم

یا قرة اعیننا افعل بنا ما شئت فانت اولی بنا یعنی چونکه خدای تعالی

خلایق را آفرید و دنیا را بر ایشان عرض کرد از هزار فرقه نهصد و
نود و نه بدنیا چسبیدند و یک فرقه پهلو تهی نمودند بعد از آن
خلق بهشت کرده بر این فرقه عرض نمود از ین طایفه هم نهصد و
نود و نه بهشت متعلق گشتند و یکفرقه ماند بعد از آن خدای تعالی
ندا کردند باشان که هرگاه قبول دنیا و آخرت کردید چه میخواهید
همگی گویند ای حق سبحانه تعالی خواهش و اراده ما بتو معلوم است
باز ندا شود که اگر مرا میخواهید میریزم و میگمارم بشما انواع
مصایب و بلاها که آسمانها و زمینها را طاقت برداشت
آن نباشد اگر تحمل نمودید و صبر بر آن ورزیدید و اکتفا بمن
کردید میرسانم شما را بدرجهٔ قرب و منزلت و میچشانم لذایذ
انس و معرفت و رفع میکنم حجب و استار مشاهدت تا به بینید
عظمت کبریائی و جلالت مرا همگی گویند حق سبحانه تعالی

بکمن با ما آنچه خواهی که تو ئی ادلی سفیهای ما حکایت کنند
از بایزید که چون از قاری این آیه شنید منکم من یرید الدنیا و منکم
من یرید الاخره بهای های بگریست و گفت این شکایتیست
که خدایتعالی از بندگان خود مینماید و گان میگوید که بعضی از شما
راضی شدید از من بدنیا و بعضی بعقبا پس کجاست آنکه راضی
شود بمن و اکتفا بمن نماید تا ما اشم چشم و گوش او که بمن بپیند و بمن
شنود ابو عبدالله بناهی به پسر خود گفت کسی که خدا را شناخت
راضی بمصاحبت غیر او نیست و آنکه انس او را داشت آشنا
بغیر او نه پس وقتی که ترا انس بخدا حاصل شود و ذکر او لازم دل
تو گردد خدمت تو کند دنیا از روی رغبت و طالب تو گردد
آخرت بکمال محبت و نیز گفته اند که ادنی مرتبه عارف گذشتن
بروی آنست و اوسط آن گذشتن از هر دو عالم و اعلی فنا

فی الله و بقا بالله چنانکه گویا نیامده بدنیا عمر من ابی سلمه

میکفت مردم گریه برای دنیا میکنند و مرا گریه برای آخرت

شرم می آید ابو سلمان دارانی میکفت که آنانرا که نظر بجلال

وعظمت الهی است التفات بغیر او نیست تحقیق که آنچه زبده

وخلاصه دارین بود بردند واکثر مردم ازاین غافل اند وازمراتب

آنها جاهل شیخ المشایخ نقل میکند که روزی در مسجد الحرام

جوانی را دیدم جامه کهنه پوشیده وازکرسنکی ضعیف وزرد

کشته مرا براو رحم آمد باو نزدیک شده کیسه که در و صد دینار

بود پیشش کذاشتم وکفتم یا حبیبی این را در بعضی ضروریات خود

صرف کن بطرف من نکاه کرد چون الحاح بسیار نمودم رو بمن

کرد وکفت ایشیخ این حالاتی که مشاهده میکنی تمام جنت که

دار جلال ومحل لطف ومکان خلو داست نمیفروشم چکونه

باین دراهم نجس خسیس خواهم فروخت و نیز ابو القاسم میگوید

ای معشر ربانین بدانید که مولی تعالی عالم مطلع بر اسرار دوستان

خود است هرگاه بنده از بندگان را بنعمت محبت بنوازد و نظر

عاطفت باو اندازد بمقدار دوستی براو غیرت آرد چنانکه شما را

بر محارم و اهل خانه خود غیرتست بس عاشق عاشق خود است

آن غیور حسن آینه را میکند از خود دور هرکس دارد بقدر خود

دیدی ازو زیبا نپسندد که کسی باشد کور پس وقتی که نظر بدل

دوستی کند و بیند که او را التفات و نظری بغیر او جل و علا است

براو غیرت آرد و او را بهمان چیز ابتلا و امتحان نماید پس سزاوار

کسی که قدم در بساط قرب نهد آنست که اجلالا لحرمته و تعظیما

لهیبته محافظت این مرتبه چنان نماید که از آن انیفتد چنانکه

سید بشر و شفیع روز محشر را میفرماید که لا تمدن عینیک

الی ما متعنا به ازواجا منهم زهرة الحیوة الدنیا یعنی نظر مکنی
بسوی چیزی که تمتع داده ایم از نعمتهای دنیا مردم را و نیز
میفرماید ولولا ان ثبتناک لقد کدت ترکن الیهم شیئا یعنی
قلیلا یعنی اگر نگاه نمیداشتیم ترا نزدیک بود که میل کنی بسوی
آنها میل اندک و در محل دیگر که مدح صفی خود که التفات بماسوای
او نکرد فرمود که ما زاغ البصر و ما طغی نقل است که از سری
سقطی که گفت سی سال در طلب صید یقی میگشتم در هیچ
مکانی نیافتم تا آنکه روزی در سیر کوهستان رفتم دیدم شخصی را
بر سر سنگی ایستاده پیش رفتم و دامن اورا گرفتم گفت بگذار
ای سری دامن مرا که حبیب بسیار غیور است تا نه پندترا
که بدیگری انس گرفته تا از نظرش افتی ابو عبد الله میگفت که
در بعضی از سفرها بدامن کوهی رسیدم جماعتی دیدم ایستاده

که انتظار شخصی داشتند گفتم انتظار که دارید گفتند هر سال
در اینوقت شخصی از ابدال از این کوه بر می آید و باز میرود در بین
گفتگو بودیم که مردی از شکاف کوه بر آمد پلاسی پوشیده که بهی
عارفین داشت پیش از آنکه بشکاف در رود باو در رسیده
آستین او را گرفتم و گفتم کیستی گفت بگذار مرا که دوست
غیور است و آستین خود از دستم کشید و بدرون کوه رفت
و من از عقب او میدیدم تا غایب شد و ایضا ابو القاسم
عارف میگوید که ادنی مرتبهٔ اهل مروت و کمترین پایهٔ اصحاب
معرفت آنست که بزنند دنیا را بروی طالبان دنیا و آخرت را
بروی خواهندگان عقبی و انس و انقطاع و سلوت و انفراد
با صاحب و مولی حقیقی چنان ثابت و درست نمایند که اگر
خدا تعالی ابد الآباد در دوزخ عذاب ایشان کند که تغیر و تبدل

والغرور وسکون وسلوت الا باو در دل ایشان حاصل نیاید

ونیفزاید والتفات بما سوای او در وی ننماید از کمال مروت و

حسن صیانتی سیرتی که دارند و بهشت و ما فیها در جنب همت

وکمال معرفت این طبقه جلیل المنزله خردتر از خردلی بود نسبت

باسمان وزمین وحال آنکه خدایتعالی این معامله را با خلیل الرحمن

ظاهر کرده است بر عالمیان تا بدانند که عارفان در آتش خوش

عیش تر وخوشحال ترانند و آتش دنیا وآخرت نتواند سوخت کسی را

که در دلش آتش ونار محبت در اشتعال بود وحدیث جزیا مومن

فان نورک اطفا نوری ناری که در دوزخ وقت عبور مومنان

از دوزخ گوید بابیان نیز موید است ابوبکر واسطی میگوید که وقت

عارف در دوزخ با معرفت الهی است ووقت عابد در بهشت

با ثواب ایزدی زندگانی با معرفت کجا وزندگانی با ثواب کجا

وازاین

و از ابن سیرین منقول است که اگر مرا مخیر نمایند میانه بهشت
و دو رکعت نماز اختیار نماز میکنم چه در جنت حظ نفس و رضای
اوست و در نماز محبت خدا و رضای او و بعضی از صوفیه میگوید
که مروت جامیست از شراب محبت عین معرفت که ممزوج بود
بمشک جنت و عنبر عنایت که جاری در نهر همت است پس
کسی که یک جام از ان خورد از دنیا و ما فیها گذرد و انکه دو جام
ازان بکار برد از عقبی نیز قطع نظر کند و هر که سه جام ازان نوشد
چنان مست گردد از ما سوی الله که تا ابد هشیار نشود و نیز میگوید
ابو القاسم عارف که طریقت و صیانت دو شعبه است از شعب
معرفت که مرکبست از حیا و حرمت و رساننده مرد است بسوی
حقیقت چه اصل طریقت تفویض کارهاست بخدا و اصل صیانت
قطع طمع از ما سوی الله بحدی که از خدا نیز طلب نکند غیر خدا را

چنانکه در باب قطع طمع از مردم نقل از ثوبان میکنند که گفت

کان رسول الله صلی الله علیه واله میفرماید که نباید مغرور بآن شوید

که در ضمن آنست جند بن نقیم و نیز میگوید ابو القاسم عارف

که ای برادران اگر ترک کردید دنیا را و افتخار بترک کردید پس گناه

فهو اعظم است از گناه گرفتاری بدنیا و اگر ترک کردید هوای

نفس و معصیت را و معجب گشتید پس گناه عجب بزرگتر است

از گناه گرفتاری بهوای نفس و معصیت و اگر ترس از خدا بهم رسید

شما را و ایمن از خوف گشتید پس ایمنی از خوف اعظم است از

خوف افتادن بفساد و اگر توکل نمودید و اعتماد بتوکل کردید پس

بی توکل بهتر است ازین توکل و همچنین در محبت و قربت وانس

و معرفت قیاس باید کرد و باید دانست الله ولی التوفیق

وصیت لقمان پسر خود را

ای پسر من غالب شو غضب خود را بحلم خود و اضطراب

و دهشت را بوقار خود وا آر و و شهوات را بپرهیزکاری و

تقوی و شک را بیقین و باطل را بحق و بخل را بکرم و احسان

و باش در سختی و شدت آرمیده بوقار و در نعمت و فراخی

شکور و در مکابره و جدال صبور و در نماز متخشع و تصدقه دادن

متسرع ذلیل مدان و فرو مگذار فرمان برداران خدا را احترام

مکن و یاری منما از حد در گذرندگان و عاصیان را دعوی

حقی مکن که ترا نباشد و انکار حقی منما که بر تو باشد از اظهار حق

شرم منما و در میان باطل در میان چیزی که ندانی مگو و تکلیف

چیزی که خود نتوانی کرد بدیگری مکن تکبر و عجب و فخر و گرانسری را

بگذار صله رحم و احسان همسایه را مگذار شماتت بر مصیبت

ایشان مکن بلکه خود را شریک ایشان کن غیبت مکن و حسد مبر

واستهزا منما و بنام حقیر کسی را مخوان و در گذر از کسی که بتو بدی
کند و شکر کو انکه بتو نیکی نماید صابر باش در مصیبت و پرهیز
از حمیت جاهلیت از احوال زمانه عبرت گیر و نصیحت دوستان را
بپذیر بر عیادت نما بیماران را و اعانت کن فقیر از قرض ده خلطار را
و مهلت ده غریب را قناعت بقوت خود کن و متخلق باخلاق کرام
شو و مجتنب از صفات لیام باش بدان ای پسر که ماندن در
دنیا قلیل است و میل بدنیا غرور مجملا از چیزی که موجب عصیان
خدا است بپرهیز و بانچه فرمانبری و رضای اوست در آویز

از حکمتهای حکمای روم

چون مولف کتاب در نقل سخنان حکمای یونان ترتیب تقدم
و تاخیر ایشان را در زمان مراعات ننموده بود چنانچه سقراط را
بدتی متاخر از هرمس الهرامسه است مقدم کرده بود جامع
این

این انتخاب فی الجمله این ترتیب را رعایت کرد که شاید مناسب

تر بود

از سخنان هرمس

گفت سزاوار مردم این است که طلب حکمت و دانائی کنند

و آنرا در سینه خود نقش نمایند و از جزع و اضطراب ورود مصائب

و آزار که ناچار است درگذرند و پریشان نگردند که اکثر اخیار و

ابرار دران مبتلا و ممتحن شده اند کبر سن و پیری مانع ایشان

نشود که بشرف حکمت و فضیلت رسند چه حکمت از چیزهاست

که فاسد و متغیر نمیشود پادشاهان بزور تعدی نمیتوانند گرفت

و باید که تعدیل و برابر کند نیت را با گفتار که یکی بر دیگری مخالف

نباشد متفاوت نبود و طریقه و سنتی اختیار نمایند که عیب

و نقصانی درو نبود تا در دین اختلاف و در حجت تناقض طاری

نکردد کفت نافع ترین وچشم روشن کننده ترین چیزها مردم را
قناعت ورضاست وضررکننده ترین وشنیع ترین حرص
وغضب چه بهترین چیزهای دنیا مردم را سرور است که ثمره
خیر انست وبدترین چیزها غم واندوه که نتیجه سیات است سرور
حاصل نمیشود الا بقناعت ورضا وغم واندوه طاری نمیکردد
مکر بحرص وغضب هرکز جمع نمیشود قناعت با حرص ورضا و
اندوه با قناعت وسرور با غم وکفت اصل ضلال وهلاکت
ندانستن این است که جمیع خیرات از عطا وامتنان ملک
منان است وجمیع شر وبدی از مکاید شیطان وهرکه افترا
نماید ببرادر دینی البته خزی ورسوائی آن بمفتری عاید میکردد پس
کسی که افترا بخدا کند که او سبحانه سبب شر وبدی است چکونه
نجات وخلاص تواند یافت از خزی ورسوائی وحال آنکه خدا تعالی

معدن لطف و منبع خیر است بتحقیق که جاهل غافل هلاک کننده
نفس خود است و مقهور شونده از دشمن خود است که شیطانست
بخوشحال شدن از این دانش که سراسر نقصان است مبرا نمودن
نفس خود از عیب شر و بدی و حواله نمودن بمعدن خیر و نیکوئی
و عالم صانع که درست کرده یقین خود را که او جل جلاله معدن
امتنان است و مقهور کرده دشمن خود را که شیطان است
و دفع شر و کید او نموده که لازم آنست بانقیاد تر و متواضع
تر و از مکر دشمن حذر کننده تر است و حال آنکه هرکه هرچه کند و گوید
سرا و علانیة البته جزای آن خواهد یافت یا در دنیا یا در آخرت
خواه نیک و خواه بد خواه صالح و خواه طالح گفت محبت دو
چیز است که مؤمن را رعایت کردن آن ضرور است یکی محبت
نفس خود بجهة صلاح معاد و پاک و مزکی نمودن آن بعلم صحیح

وعمل صالح و دیگر محبت و دوستی برادر دینی بجهة آنکه این مواخاة

در دنیا نفع میرساند بجسد او و در آخرت بروح او و آیه الاخلاّ

یومئذ بعضهم لبعض عدو الا المتقین مؤید این است و گفت

بدانکه غضب شیطان فظاظت و درشت خوئی است و حرص

شیطان فاقه و ناداری و این هر دو منشاء جمیع بدیها و مفسد جسد

و مهلک روح گفت نیست جریان همه امور این عالم بمشیت

خدا تعالی مگر وقتی که پادشاه فیلسوف و حکیم باشد یا مردم متفلسف

و علما مؤید این است آنچه در اوایل کتاب بعد از ذکر احادیث

از توریه نقل شده که ای فرزند آدم اطاعت من کن در آنچه بتو

امر کرده ام تا اختیار کنم برای تو آنچه اصلح است و ثمره هوای

ندامت است و نتیجه شهوت هلاکت و حاصل فخر دشمنی و مقت

و ثمره حرص ناداری و فاقه و گفت نفس مشابهت تمام دارد

در تدبیر کارها بنوازندهٔ عود چنانکه داناست بمضراب

اوتار و گردانیدن انگشتان در برآوردن نغمه و آواز ساز

همچنان نفس را کارها و اشارتها است در اصلاح تن و تدبیر

امور معاد و معاش نمودن

من الملحقات

گفت هرکه دانست خدا را بیقین و تحقیق که متصف

بصفات کمال و منزه از نقص و زوالست میداند که راههای

که ببدی و شر در مؤدی است راه بخدا ندارد و صدور بدی

از خیر محض نیاید و گفت آدمی را هرگز میسر نیبود که راه شناخت

عظمت و کبریائی برد اگر نه خدایتعالی را معرفت و عبادت

خود بایشان مینمود بوسایط انبیا و حملهٔ وحی که برگزیدهای او

و راه نمایندگان اند بپرهیزکاری و فرمان برداری حضرت باری

بو نصر ابو نصر

وخبر دهندگان اوامر ونواهی وسنتهای پسندیده ومذهب
حقه که رساننده است بنجات دایمه ونعمتهای باقیه وگفت
بدانید ویقین کنید که تقوی وپرهیزکاری وخوف وخشیت
حضرت باری عزاسمه حکمت کبری ونعمت عظمی است که رساننده
مرد است بجمیع خیرات وگشاینده ابواب فهم وعقل وانواع
کمالات فرمود که حکمت را شعار ودثار خود کنید وآداب و
دیانات الهی را متابعت نمائید وبوقار وسکینه واخلاق
حمیده متحلی گردید ودر کارها تامل وروّیت تانی مرعی دارید
واز عجلت واضطراب متجنب باشید خصوصاً در مکافات
بدکاران وحیا وشرم را آبروی خود کنید وخوف خدا را در دل
خود محکم وپرپا نمائید ونعمت صحت را غنیمت دانسته از ندامت
عافیت باخبر باشید که سلوک اینطریق نفس را از رذالت

وبندگی طبیعت آزاد میکند گفت سوگند دروغ بخدا مخورید
واو را جل جلاله دست آویز سوگند نکنید اگرچه در سخن راست
بود ولا تجعلوا الله عرضة فی ایمانکم موضع اینمعنی است بلکه
راستی را ملکه خود کنید که آری شما آری و نه شما نه باشد از سوگند
دادن دروغ گویان احتراز کنید که در گناه او شریک نشوید
بلکه ایشان را واگذارید بعالم السر والخفیات که جزای محسنان
باحسان وجزای بدکاران باساءت او خواهد داد گفت هرگاه
یکی از بنی نوع را بمرضی یا بعیبی گرفتار مبتلا بینید سرزنش او
نکنید و براو مخندید بلکه ازان عبرت گیرید چه شما همه از یک
طینت اید از عروض مثل آن آفات ایمن نیستید سزاوار
اینست که روی توجه بقبله دعا آرید و شکر و حمد حضرت کبریائی
از سلامتی خود بآن آفات بجا آرید و پناه باو برید گفت حیات

نفس در حکمت است و حکمت تابع ایمان بخدا و ایمان بخدا

تابع حفظ دین که اوامر و نواهی شارع است آیا نمیدانید شما

که حکمت و ایمان از هم جدا نمیشوند که وجدان یکی مستلزم وجدان

دیگر است و فقدان احدهما لازم فقدان آن آخر از این کلام

ظاهر است که حکیم غیر مؤمن بخدا و مؤمن بخدا غیر حکیم نمیتواند بود

انتخاب وصیت فیثاغورث

گفت وصیت میکنم ترا ای مخاطب بعد از تقوی و پرهیزکاری

از معاصی بتعظیم و بتجلیل اولیاء الله صاحبان شریعت و امتثال

اوامر و نواهی و ناصران دین و اکرام علما و اقربا و مواصلت

ایشان و دوستی فضلا و الفت بصحبت ایشان و حفظ و صیانت

نفس از پرخوردن و بسیار مباشرت بزنان نمودن و بسیار غضب

و خواب بودن و مجتنب از امور قبیحه شدن خواه در خلوت

وخواه غیر خلوت وحیا و شرم از نفس خود کردن پیش از آنکه
از مردم کنی و بی تدبر و رویت شروع در کارها نمودن و موترا
فراموش نکردن و دراکتساب امور معیشت از میانه روی
نگذشتن و بیصبری و جزع نکردن از اسباب موذیه که آید
از آسمان و مدارا نمودن با مردم بقدر طاقت و توان

من الملحقات

گفت چیزی که سزاوار نباشد که بفعل آری سزاوار است که
از هم بر آری گفت از شریر طمع نیکوئی مدار چه مدبر هر کس برای
نفس خود و برای غیر بحسب آن چیز است که در خاطرش گذرد
و شریر را در دل بغیر شرارت نیست از و نیکوئی طمع نتوان
داشت گفت آنکه از حلیهٔ علم و معرفت عاری بود مدح او وهجو
او مردم را اعتباری ندارد بلکه سزاوار خنده و تمسخر است

چه تمام خوبیهای جهال عیب و عار است گفت کسی که بتجربه

رسید که صلاحیت دوستی ندارد لیاقت دشمنی نیز نخواهد داشت

گفت مرد را بکردار او توان شناخت نه بگفتار او مولانا سجانی

معنی فعل است هر بد و نیکو را   در پرده قول کرده پنهان رو را

گر میخواهی که مرد را بشناسی   در فعل نگاه کن نه در قول او را

گفت مناجات و دعای شما بخدا باید که بسیار و بجا بود چه نسبت

دعا بمطالب همچو نسبت فکر است بنتایج گفت ایام حیات را

بفکر و تدبیر کارهای ضرور صرف کنید که زندهٔ بی فکر مشابهت

بمرده دارد و پرسیدند از و که کیست یار صدیق تو گفت آنکه سخن

حقی ازو شنود و نرنجد

کلمات موعظت آیات حکیم الهی سقراط

گفت بد احوال کسی که حکمت و صحت باو عطا شده و در فقدان آنها

ونقره اندوهناک بود چه نتیجه صحت دحکمت راحت وثمره طلا
ونقره الم ومحنت است گفت بزرگترین پادشاه کسی است
که غالب باشد بشهوات وآرزوهای خود گفت طبیعت کنیز
عقل است وعقل بندهٔ مبدع اول پرسیدند که نافع ترین
سرمایها چیست گفت دوست مخلص یکی از اغنیا عیب
سقراط میکرد گفت اگر من اراده کنم مثل زندگانی تو زندگانی
میتوانم کرد اما تو مثل زندگانی من زندگانی نتوانی نمود دیگری
از صاحب ثروتان بسقراط گفت بسیار فقیر وبیچیزی گفت
اگر تو فقر را میدانستی از دلسوزی من مشغول بدلسوزی خود
میگشتی جامع انتخاب میگوید مثل اینمعنی حدیثی از سقراط در کبر
سن موسیقی می آموخت گفتند در پیری شرم از یاد گرفتن
این نمیکنی گفت شرم من از جاهل بودن بیشتر است شخصی بسقراط

گفت که محروم ساختی خود را از نعیم دنیا گفت نعیم چیست
گفت خوردن گوشت برهٔ فربه و آشامیدن شراب و پوشیدن
جامهای فاخر و مباشرت زنان خوش منظر سقراط گفت
گذاشتم اینهارا بکسی که راضی است بمشابه خوک و میمون و
جانوران درنده باشد که شکمشان مقبره حیوانات بود و اختیار
کند عمارت بدن فاسد را بر عمارت روح باقی و گفت لذت
خناقی است از عسل یعنی اگرچه شیرینست گلوگیر است و گفت
هرکه اختیار کند خدمت غیر را بخدمت ذات خود آزاد نیست
سقراط گفت بزنی را که زینت میکرد که بتماشای شهر رود
گمان من اینست که بتماشای شهر نمیروی بلکه میروی که شهر را
تماشا کنی گفت بشاگردان خود که حریص مباشید باندوختن
اموال که زیاده میشود فقر شما آسان گیرید مردن را تا نمیرید و
بمیرانید

بمیرانید شهوات را تا مخلد باشید و التزام کنید میانه رویرا

تا نجات یابید میکفت که مال و اسباب چشمهای غم واندوهند

کفت هر که بعد از تصدیق بخدا کمراه کردد و تکذیب حق کند

دور از آمرزش و مغفرتست و میمیرد ببدترین مردنی و آنکه

کمراهی و ضلالتش پیش از شناخت حق بود و بعد از ضلالت

معرفت حق حاصل کند و متدین بدین الله کردد آمرزیده است

کفت عدل بهترین چیزهاست بسبب آنکه سبب جمیع

خوبیهاست و جور بدترین چیزها بواسطه آنکه علت همه بدیهاست

شخصی که پیش سقراط نشسته بود عطسه زد و بغلام خود کفت

برو نزد شراب فروش و بکو که سبوی شرابی بده و قیمت آنرا

مهلتی معین نمای سقراط باو کفت بهتر این است که از نفس

خود التماس نمائی که بآب قناعت کند از سقراط پرسیدند که

چرا

چرا مجالست و صحبت تو با خرد ترین سالان و جوانان بیشتر است

گفت کره اسبان برایض و سوارکار محتاج تراند از اسبان

بزرگ و رسیده گفت توجه و اهتمام در نگاهداشت مال

و دانستن مصرف آن ضرورتر است از توجه بکسب آن

گفت علاج کنید غضب را بخاموشی و شهوت بیچاره بغضب

زیرا که غضب مانع است نفس را از خوض در بدیها سقراط

بمردم میگفت ای اسیران موت بگشائید بندهای خود را بحکمت

و از مردن مترسید که تلخی مردن از ترس مردنست گفت در

لذتی که آمیخته بقباحتی بود خوشحال مباشید و تفکر کنید که

آن لذت نمیماند و قباحت میماند گفت مردم چهار صفت اند

جواد و بخیل و مسرف و مقتصد جواد انکه نصیب دنیا را هم

بنصیب آخرت بدل کند و بخیل انکه نه او را نصیب از دنیا

بود

بود و نه از آخرت مسرف آنکه نصیب او منحصر در دنیا باشد و مقصد آنکه از دنیا و آخرت با نصیب بود

من الملحقات

سقراط گفت عالم طبیب دین است و مال مرض دین هرگاه طبیب بمرض گرفتار آید علاج دیگران از و نیاید مردی نکوهیده حسب ستوده نسب بسقراط گفت ترا از خساست نسب خود عار نیست جواب داد که نسب تو بتو منتهی شده و نسب من از من ابتدا نموده افلاطون نوشت بسقراط که سه چیز از تو میپرسم اگر جواب بوجه صواب یافتم شاگردی تو اختیار میکنم جواب نوشت که بپرس از هرچه میپرسی خداست یاری دهنده افلاطون نوشت که از مردم سزاوارتر برحم کیست و کارهای مردم چه وقت ضایع و خراب است

و مردم بچه چیز بنعمت میرسند گفت سزاوارتر برحم سه طایفه اند
نیکی که محکوم بدی باشد عاقلی که مدبرش جاهل بود و کریمی
که محتاج لئیمی گردد ضایع شدن کارها از مانیست که رای صوابدید
با کسی بود که مردم ازو تمتع نتوانند یافت و رسیدن بنعمت
به بسیاری شکر کردن آن و بطاعت قیام داشتن و از معصیت
محترز بودنست پرسیدند از سقراط که چرا استخفاف پادشاه
شهر خود میکنید گفت بجهة انکه من مالک شهوت و غضب
خودم و او بنده هردو است پس بمنزله بنده من باشد گفتند
چیزی دشوارتر از مرگ بود گفت زندگی چه همه المها و آزارها
و تعبها در زندگیست و در مرگ خلاص و آسایش از همه
اینها گفت فقر و بیچیزی عاقل را قلعه است از خواریها و رذالتها
و جاهل را راهیست بآن خواریها گفت راحت حکمها در وجود
حق است

حق است و آسایش سفها در وجود باطل گفت سخن با جاهلان
باید بطریق مکالمه طبیبان حاذق به بیماران گفت طالب دنیا
خالی از غم و اندوه نیست در دو حال وقت طلب که نیافت
و وقت یافت که چگونه باید نگاه داشت تا تلف نشود و اگر ایمن
از تلف گردد بجهة غیر خواهد گذاشت گفت طالب دنیا مثل
سوار کشتی است که اگر غرق نگردد مرتکب خطره خود شده است
گفت طالب دنیا مثل بیننده سرابست که تشنگی او را آب
نماید تا بجستجو آید پس از تعب بسیار داند که نفس با او خیانت
کرده و او همان تشنه است که حسرتش زیاده شد و رنجش
ضایع گشته بشاگرد خود گفت ای پسر من قناعت کن بدنیا
بروزی که بتو رسد و اکتفا نما بمشروبات بچیزی که تشنگی نشاند
و راضی باش بلباسی که دفع سرما و گرما کند و غنی باش از مسکنها

بجائی که درو کنجی و خود خادم خود باش و بی نیاز کرداز مدارا و ملایمت و تعلیم رامرکب دان و ماه و ستاره را چراغ و ادب را اشعار و حکمت را دثار تا شوی بهترین اهل زمان و لاحق گردی به نیکان کفت از فضیلت مردن همین بس که انتقال از عالم فانی و غرور بدار بقا و سرور و از مکان جهل و نادانی بماوای علم و دانائی و از جهان تعب و محنت بعالم راحت و فراغت کفت مرک مؤاخذه کنندهٔ بندکان شهوتست و مملوکان هوا و مذلت مرک ستوده است نیک را و بد را اما نیک را بجهة آنکه میرسد بخیری که فرستاده از نکوئیها اما بد را بواسطهٔ خلاص خود از بدیها و رهائی مردم از آنها کفت چه قبیح و ناروا است کریه برکسی که مظلوم کشته شده و چه مستحسن و بجاست برکسی که ظالم کشته کشته کفت ارتکاب افعال شاقه بانزاهت نفس با بندهٔ

آسانتر است از ریختن آبروی نزد کسی که اندک خود را بسیار داند و خرج کرده ترا اندک گفت حظی که از ریختن آبروی و دادن عزت بدست آید عزیز و گرامی مدان اگرچه خرج کرده تو بسیار است و حاصل نموده تو اندک پرسید نداز و که چه چیز لذیذ تر است گفت شنیدن سخنان خوب که نشنیده باشی گفت فایدهٔ خموشی همین بس که آزار مجادله و گفتگو نمیکشد گفت آزاد آنست که بالطبع محافظت حق کند و بنده آنکه بغرض از اغراض حق را محافظت نماید گفت کسی که محبت دنیا را پر کرد در دل خود مهیا نمود خود را بفقری که توانگری نیابد و آرزوئی که منتهایش معلوم نبود و شغلی که فنایش دانسته نشود گفت آنکه نفس خود را بر جادهٔ عدالت ندارد دیگرانرا بر آن نخواهد داشت گفت اگر اراده دوستی با کسی کنی اول او را بخلاف نفس او باید آزمود اگر

مخالفت نفس بر او سهل و آسان بود خوشا عیش او و عیش

دوستان او گفت عاجزی و زبونی مرد در سه چیز دانسته میشود

از بی پروائی در ضروریات و مخالفت نکردن با نفس در شهوات

و اطاعت زن نمودن در مرادات و دید زنی که خود را می آراست

بزینتها و خوشبوئیها گفت آتشی است که هیزم خشک در وی می افکنند

تا افروخته تر گردد پرسیدند از سقراط که جوانان را آموختن چه چیز

سزاوار است گفت آنچه پیران را از ندانستن آن ندامت و

و پشیمانی بسیار است گفتند چه وقت متوجه فضایل شدی گفت

وقتی که ابتدا بسرزنش نفس خود کردم مردی بسقراط گفت چه

قبیح است صورت تو گفت خلقت من بقدرت من نیست

پس ملامت را سزاوار نیستم اما آنچه مقدور منست آنرا بکمال

رسانیده ام و تو آنرا ضایع و خراب کرده گفته چه چیز است

آن سقراط گفت معموری خاطر است بحکمت مضاد روشن
نمودن عقل بآداب پسندیده و کندن خار بن غضب از ریاض
دل و بدل کردن حرص بقناعت و کشتن حسد بپرهیزکاری
و ریاضت دادن نفس بامور شایسته تا بسر حد اطمینان رسید
و آنچه خود را از آن پاک و زدوده کرده ام معطل داشتن ذهن است
از اکتساب حکمت و پوشیدن عقل بضایع کردن ادب و قوت
دادن غضب بکشیدن انتقام و یاری دادن حرص به پیوستن
آرزو و ذلیل کردن نفس نفیس بارتکاب شهوت بهیمی گفت
شاگرد خود را که مهیا کن خود را بجهت درد و مصایب باستعداد
صبر و شکیبائی چه در منزلی نزول کرده که بی وقوع افتادن آفات
در آن سکونت میسر نیست چه اگر بلا نازل نگردد استعداد
زیان نخواهد داشت گفت باندکی از مال عزت و حرص بابسیار

آن ذلت و فکر در عاقبت نجات و مسرت یکی از امرا سقراط را
دید که کیاه صحرا میخورد کفت اکر خدمت پادشاه میکردی از
خوردن کیاه بینیاز میشدی سقراط کفت اکر ترا قوت خوردن
کیاه میبود از خدمت مثل خودی مستغنی میکشتی

وصیت افلاطون شاکرد خود ارسطاطالیس را

بشناس پروردکار و حق پروردکار را و سعی و کوشش بطلب علم
دایم دار و بجهة طلب غذایش از روزی روزی مدار امتحان
ادیب بکثرت علم مکن بلکه ملاحظه عمل او کن از خدایتعالی سؤال
نعمتی مکن که زایل بود بلکه طلب چیزی نما که دایم بود زیرا که همه
نعمتها از وست و واهب نعمتها اوست و منقطع از مردم
باش و عزلت دوست دار که سبب بدیها کثرت و ازدحام
بد و نیکوست بدانکه انتقام واجب تعالی مردم را نه از روی

سخط و غضبست بلکه از جهة تقوم داشتن بادبست باید که

طلب تو حیات صالح را تنها نباشد بلکه طالب موت صالح

هم باشی و حیات و موت صالح شایسته نیست مگر باکتساب

فضایل و احتراز از رذایل تمام نیستی تو مگر بمحاسبه نفس خود در هر

روز از سه چیز یکی آنکه در این روز خطائی کرده یا عمل صواب

و خیری بفعل آورده یا در کاری شایسته تقصیری نموده و

بفعل نیاورده یاد کن همیشه و بخاطر دار که از کجا آمدهٔ و باز بکجا

خواهی رفت و هیچکس را آزار و اذیت مرسان که امور این

عالم همواره در تغیر است مبادا که عاید گردد بتو آن اذیت

شقی کسی است که نکند دایم ذکر عاقبت و از تقصیرات ننماید

ندامت احسان بمستحق را منتظر طلب مباش بلکه پیش از

طلب باحسان او آماده باش حسو لیف و تاخیر منید از چه دانی

فرداچه زاید و چه بروی کار آید حکیم مدان کسی را که حکیم بود بگفتار
نه بکردار چه حکمت بگفتار در این جهان باقیست و حکمت بکردار
در آن جهان مگردان راس المال سرمایهٔ خود چیزیرا که نه از ذات
تو باشد که خارجیات با تو نپاید بشناس خساست مرد را به بسیاری
کلام بیفایده و باخبار نمودن از چیزی که از و پرسیده نشده مکن
ارادهٔ شری بغیر و از شر بیر حاجت مخواه اول فکر کن و پس سخن
گوی و بعد از ان بفعل آر در غضب کردن مسارعت مکن که
عادت گردد و غضب بر تو مسلط شود و اگر تعب کشی بکردن
نکوئی تعب نماند و نیکوئی بماند و اگر لذت یابی از گناه لذت
نماند و گناه باند یاد کن روزی که بخوانند ترا و آلات گفتن و
شنیدن با تو نباشد و ببرند ترا بجائی که نه دوست شناسی و
نه دشمن پس در اینجا کسی را میازار تا نگردی بمکافات آن گرفتار

و همچنین

وهمچنین بمکانی که برابر اند بنده وآزاد پس در اینجا متکبر وگردن

کش مباش تا در آنجا عاجز وشکسته نباشی وزاد سفر آماده دار

چه دانی که وقت رحیل کیست سزاوار نیست ترک چیزی بهتر

بواسطه سرور زایل تا از دست رود سرور دایم باید که سیرت

تو با همه کس بتواضع بود وکسی را حقیر مشمر تا تواضع او از دست

رود در چیزی که خود معذور نباشی دیگری را بآن ملامت مکن

وتکیه ببخت منما وخوشحال ببطالت مکن وندامت در کار

خیر منما وبعدالت استقامت کن

من الملحقات

افلاطون میگفت ای مردمان بشنوید سخن مرا وشکر کنید

خدارا بنعمتی که ارزانی داشته شمارا وقسمت نموده بسبیل

مساوات آنرا که کسی بسبب پریشانی وبی بضاعتی از آن بی بهره

نگردد و بوسیله دنیاوی و توانگری بآن نرسد و آن نعمت

نعمت صحت است که جمیع آنچه فخر طلبان بآن فخر کنند بنعمت

صحت حاصل نمایند و بدست آرند و همچنین است فهمیدن

و دانائی که آن نیز عام است جمیع جانوران را و بجهة اعطای این

دو نعمت صرف آفت است که واجب کرده شکر شبانروز را

پس بگردانید فکر خود را و صرف مکنید آنرا بتوجه چیزهای که شما را

فایده و پسند و طبیعت موجود و آماده کرده برای شما آنچه

صلاح دین و دنیای شما بآن است پس چه چیز داعیست شما را

که بیکدیگر سخت گیری کنید در دنیا تا دشمنی و عداوت پیدا

شود میگویم از روی تحقیق شما را که دور سازید از خود شهوتها

و خواهشها و طلب چیزی مکنید که حاجت بآن ندارید و سعی

و کوشش در چیزی نمائید که صلاح نفس شماست در آن که آورنده است

خدا یتعالی

خدایتعالی شمارا برای آن و آن حکمت است که در جبلّت

شما است نه طلا و نقره که خارج از شما است و بدانید که

کلید رستکاری پرهیزکاریست و اصل فضایل تقوی و اجتناب

از رذایل پس از جور یکدیکر بپرهیزید و از غلبه بهمدیکر بواسطه

زیادتی طلا و نقره حذر واجب دانید و طلب توانکری نمائید

که حجت و دلیل شما شود نه حجت شود بر شما چه اکر طالب توانکری

طلا و نقره باشید حجت شود بشما که آنچه محتاج الیه شما بود

آنرا طبیعت آماده و مهیا کرده بود پس سعی شما در طلب

زیادتی پیش از آنکه خود را بتعب اندازید و رنج بیهوده

برید فایدهٔ ندارد و اکر طالب کمالات نفسانی باشید حجت

و دلیل شما شود که راه بحقیقت و معرفت اشیا توانید برد

که مخلوق برای آنند ای طالبان طلا و نقره میکویم شمارا که

وفضایل

هرگاه رغبت نمائید که این هردو را جمع کنید یا برای زیادتی
کمال نفس میکنید یا برای خوبی لذات او طلا و نقره اگر
برای خوبی طلا و نقره است پس چه چیز داعی است شمارا
که آن چیزهای حقیر زبون مثل دندان فیل و پوست حیوانات
میخرید پس ظاهر است که طلا و نقره مقصود لذاته نیست
بلکه برای خرید و فروخت چیزهاست که بیرون از نفس و
ذات شماست و اگر برای زیادتی کمال نفس است این
خود نمیتواند بود که اخس که جسم است کمال اشرف که روحست
گردد و حال آنکه گفته ایم که آنچه شمارا بآن احتیاج است
از شما بیرون نیست پس بر شماست تحصیل دانائی و حکمت
که از خصوصیات صورتست در ابتدای خلقت نه اسراف
در اکل و شرب که از لوازم شکل و هیولی است که از چیزهای

خوار و حقیر است و بسبب صورت تمامی میباید پس
مشابهت پیدا کنید بصورت که اوست محرک بقولی که خالق
در او بودیعت گذاشته و رغبت منمائید بخصوصیات
دلوازم هیولی که بسبب صورت وجود یافته و بحرکت او
متحرکست و بتحقیق خبر میدهم شما را که من میبایم سرور رد
خوشحالی وقتی که طلا و نقره ندارم که نمیبایم آنرا وقت داشتن
زیادتی طلا و نقره بلکه می بینیم غمها و المهای زیاده از حد از رهگذر
توجه و اهتمام در محافظت و نگاهداشت آن با آنکه آنرا لذاته
فضیلتی نیست که بدل میکنند آنرا مردم بچیزهای زبون چنانکه
گذشت پس لذاته مرغوب مطلوب نبود چنانکه حکمت
مطلوب لنفسه است و محمود و پسندیدهٔ عالمیان حتی
جاهلان گفت پادشاه وقت که فکر کیرد ز تو از برای نفس

تو نافع تر است ترا از خوشحالی یکسال که از رهگذر ملک حاصل

کنی گفت کسی که در ایام دولت با دوستان بمواسا و مروت

پیش نیاید در ایام نکبت از و نفرت نمایند شخصی که ملک بسیار را

از میراث در اندک زمان تلف نمود گفت زمین مرد ما زا فرو

میبرد این جوان زمین را فرو برد گفت کسی که دیگر از را دلالت

با مور خیر کند و خود کار خیر نکند بمنزله شخصی است که مشعل بواسطه

روشنی دیگران افروخته دارد شخصی از افلاطون پرسید که بچه

چیز رسیدی باین پایه گفت باینکه سوختم روغن چراغ بیشتر از

شرابی که تو آشامیدی گفت کسی که داند میمیرد لایق نیست

اد را لغمی غمگین شود هر چند عظیم باشد چه زنده برای خود سخت تر

از مرگ چیزی تصور نکند گفتند او را که کیست سالم از کردار

ناستوده گفت آنکه کند عقل را امیر و پرهیزکاری را وزیر و عظت را

مهار و صبر را رهبر و ترس خدا را دوست و ذکر مرگ را مصاحب
پرسید نداز و که عاقل آزرده میشود گفت زمانی که او را با نادان
همزبان کنند گفت هرجا که عقل بصورت گمان ظاهر شود بدانکه
آنجا شهوت ضعیف و بیمار است گفت قبیح است راست
گفتن در عیب کسی گفت دوستی چیزی تراچون پرده ایست
میان تو و عیوب آن و دشمنی نیز پرده ایست میان تو و
خوبیهای آن گفت شکفتگی و بی تکلفی حکم عورت و مذاکیر دارد
که بنا محرم نمیتوان نمود گفت شهوت و غضب و سایر قوی را
حدی و اندازهٔ در اصلاح بدنست که تا بآن اندازه باشند
مصلح اند و الا مفسد چون نمک طعام گفت محظوظ و بهره ور
میگردید از مستلذات عالم اگر مصالحه کنید میان حواس و عقل
که با یکدیگر موافقت کنند و مخالفت ننمایند گفت نظر کنید

بمردم بحسب مکانی که زمانه او را بآن مکان داشته بلکه نظر

کنید بآنها که از روی قدر وقیمت که مکان طبیعی آنهاست گفت

از فواید حکمت یکی آنست که صاحب حکمت را بیقین بنجات

درستکاری خود بود چون کشتی نشسته که در طلاطم و امواج دریا

گرفتار باشند و بعضی کشتی شکسته و بعضی در شکستن باشد و

صاحب حکمت مثل کسی باشد که کشتی او شکسته بود و بتخته پاره

نشسته خود را بکنار رسانیده در تماشای کشتی و اهل کشتی باشد

بکمال شادی و خرمی و از روی شفقت و رحمت بر آن جماعت

نگران بود

وصیت ارسطو اسکندر را

وقتی که اسکندر بتخت سلطنت نشست ارسطو گفت ای اسکندر

امر کننده بخیر سعید تر از فرمان پذیرنده نیست و معلم را نفع علم کمتر

از متعلم

از متعلم نه و ناصح سزاوارتر بمدح از نصیحت قبول کننده نه بدرستیکه

خدایتعالی راضی نیست برای خود از مردم مگر آنرا که راضی است

برای مردم چه امر کرده مردم را برحم و خود رحم کرده بایشان و الله اعلم

و امر نموده بجود و جود کرده بایشان و امر کرده بعفو و عفو نموده

بایشان و امر کرده براستی و راست گفته بایشان پس قبول

نمیکند از ایشان مگر آنچه عطا کرده بایشان و رخصت نداده ایشانرا

بخلاف آنچه احسان کرده بایشان پس ای اسکندر هرگاه کسی را

متولی امور خود کنی و او را از رحمت و رافت و عفو خود امیدوار

نمائی در صدد و رچیزی که رغبت از ایشان داری ملاحظه نما که

امیدوار ساختن تو ایشانرا برحمت و عفو خود از روی ایقان است

که بفعل آوری یا نه از روی ایقان اگر باشد از روی ایقان حق تعالی

موعظت و نصیحت بجا آورده و الا نه چه آنچه خود را خواسته

از رحمت و رافت پروردگار بایشان نیز همان خواسته و بدان
ای اسکندر نیست چیزی ترا ازین سلطنت مگر آنچه رسد بتو از
ذکر جمیل و رضای پروردگار هرگاه دانستی این را و بآن واثق
شدی نگاه داشتی خودرا از همه بدیها و اگر ندانستی و وثوق
و اعتماد بغیر آن کردی نه از خود دفع بدیها توانی کرد و نه دیگری را
از آن نگاه توانی داشت و نیز بدانکه هرگاه خودرا بصلاح نیاوری
دیگری را بصلاح نتوانی آورد و تا خود هدایت نیابی ارشاد دیگران
صلاحیت نداری چگونه کور را قدرت براه نمائی باشد و فقیر
چگونه دیگری را غنی تواند نمود پس هیچکس بصلاح نیارد دیگری را تا
خود بصلاح نبود و بفساد نیارد کسی را تا خود فاسد نباشد ای
اسکندر اگر ترا رغبت باصلاح متولان امور خود بود پس
ابتدا باصلاح نفس خود کن و اگر ارادهٔ رفع عیبهای گماشتگان

خودداری اول نفس خود را از عیوب پاک نما و بدانکه هیچکس

بجهت اصلاح مردم سزاوارتر نیست از اولی الامر و هرگاه

اینها بصلاح باشند کسی ایشانرا بفساد نتواند آورد و منزله

پادشاه برعیت منزله روح است بجسد و مانندهٔ سر است

نسبت بسایر بدن جسد بی روح را حیات نیست و بدن بیسر را

بقائی نه و با آنکه والی را زیادتی فضل بر رعیت است به جهة

اصلاح رعایا محتاج برعیت است مثل احتیاجی که والی راست

برعیت پس قوت بعضی موجب زیادتی قوت و ضعف بعضی

باعث زیادتی ضعف دیگر است و دوری و ناتوانی والی بر

اصلاح نفس خود با فساد رعیت مثل دوری سر است از بقا

با هلاک سایر بدن و فرق اینست که والی سزاوار است

باصلاح رعیت فاسد و افساد رعیت صالح و رعیت را

قدرت باصلاح والی فاسد وافساد والی صالح نیست بجهة

زیادتی قوت والی وکمی قوت رعیت وحکیم بواسطهٔ اینسخن

استشهادی ازگفتار امیراویس شاعر آورده ان الائمه یصلحون

المؤمنین بفضل قوتهم والائمه فلا یصلحها مؤمنهم ای اسکندر

هرگاه سخن خوبی بگوئی دآنرا بفعل نیاوری مباداکه نفس خوبی

آن سخن رابتوآراید واکتفا بهمان گفتار نمائی که شنوندگان آنرا

ازتوشنوند وکردار ترا مصدق آن نیابند وباطن ترا متحقق

بظاهر ندانند وترا بآن عیب کنند بدانکه تومطبوعی ومخلوق

باخلاق مختلفه که ازآنها است حسنات وسیآت پس دشمن

ترین تواخلاق بدهست ودوسترین توصفات نیک پس

بدل کن بعضی اخلاق ببعضی مثل غضب رابحلم وجهل رابعلم

ودنیا رابفکر وغفلت رابذکر وحذر وپرهیز نما ازحرص

بدرستی که

بدرستی که اصلاح کننده تو و آنچه در تو است زهد و بیطمعی است
و بدانکه تمامی زهد بیقین است و حصول یقین بفکر و گاه گاه
فکر در دنیا کنی مییابی که دنیا اهلیت آنرا ندارد که مکرم و مقبول
باشد بنظر بخواری عاقبت که لازم و تابع دوستی دنیا است
و حال انکه دنیا سرای نزول بلاها است و محل ارتحال و انتقال
بدار ثبات و بقا و گفت اجتناب نما از اخلاق زشت
مثل شره و بخل چه هرگاه باین اخلاق مطالب و آرزوهای
دنیائی بار گردد همچو آتشی شود که بهیمه خشک رسد یا مثل
ماهی که آب یابد و هرگاه جدا از مقاصد و مامولات شود
مانند آتش بی هیزم و ماهی بی آب بود که باندک زمان معدوم
و ناچیز گردد ای سکندر اگر توانگری خواهی قناعت کن چه
کسی را که قناعت نباشد مال دنیا او را غنی نتواند ساخت

هرچند بسیار بود و از علامت تنگی دنیا و تیرگی زندگی در آن
این است که اگر اراده اصلاح و معموری طرفی از آن نمود
آید بی افساد طرف دیگر میسر نیاید و عزت اهل دنیا مقرون
بذلت وخواری است و استغنا در و متصل با فقار و پریشانی
بدانکه بسیار است که دنیا بکسی رسد که او را حزم و تدبیر و فضل
دینی نباشد پس اگر تو بحاجات دنیوی رسی و از متمعات
آن بهره ور گردی بدانکه مخطی و غلط کاری و اگر نرسی مصیب
و رستکار بخل و ضنت مکن بمردم در چیزی که ترا رغبت است
بآن و مده و مخواه برای مردم چیزیرا که ترا کراهیت است
بآن نگهدار خود را از شهوات و کوتاه کن رغبت را از شبهات
و بگشا عقدهای عقد را از دل و پاک کن نفس را از حسد و بکش
دست از امل چه هرگاه امل بتو دست یابد دل ترا سیاه کند

واز اشتغال بمعاد باز دارد مولانا سبحانی طول امل
دنیی دون کوته کن این کوچه بدر روی ندارد واگر دای
سکندر دانستن این معنی که هیچکس از تقصیر و ذلتی خالی نیست
ممد ومعاون تست ترا بر اطفاء نایره غضب اگر از منسوبان و
همنشینان تو تقصیری سر زند که موجب غضب بود با اینکه
در اطفاء زبانه آن آتش این معنی کافیست نیز بخاطر باید آورد
که شاید شیطان ترا بغضب برانگیخته بود یا هوای نفس ترا
ترغیب بآن کرده پس در ضمن این هم شماتت دشمن است
وهم روا گشتن حاجت نفس وحال آنکه سلامتی تو بنافرمانی
نفس وشیطانست وهلاک تو در اطاعت وفرمان بری ایشان
واگر بناچار غضب کنی باید که بجهه تادیب گناه کار وباز داشتن
او از گناه بود نه اطفاء نایره غضب پس اگر قصد ونیت تو این

باشد تفتیش و تفحص بسیار لازم است و از باطن و دل خود

که مبادا ضمیر تو مکذب بود ترا و اگر مصدق باشد نظر کنی که

باعث بر آن غضب است یا ذکر جمیل یا شفا از غیظ و خشم

اگر از روی خشم بود خشم خود چیزی تلخ است و بار و ثمره تلخ

البته تلخ ذا کر ذکر جمیل و اصلاح نفس گناه کار بود پس بوعید

و تهدید و حرمان صحبت و اکفا و اقران اکتفا باید نمود و نیز

سزاوار این است که هر کس را باندازه گناه و بقدر مرتبه او

عقوبت کرده آید مثلا آنکه متنبه بحبس و زندان شود بقتل امر

نکند و آنکه بتهدید لایق بود بزندان نفرستد که اگر در عقوبت

از اعتدال تجاوز و بافراط رساند آزار و غایله آن بر نفس تو

بیش از عقوبت کشنده عاید گردد و نیز باید که تانی و ملاحظه

بسیار در امر عقوبت بظهور آید که مبادا بیگناهی به عقوبت

گرفتار گردد و گناه کار سالم ماند ای اسکندر حذر و کفّ
تو از شهوات حسی حیوانی وسیله و سببی به از این نخواهد که بدانی
که شهوات غافل کننده عقل است و ضایع سازنده رای و
مشغول دارندهٔ مرد از کارهای عظیم بواسطه آنکه شهوات از
انواع لعب و بازیست که مبانی و مخالف جد است و امور
دین و دنیا قایم و پاینده نیست مگر بجد و اگر منازعه و مجادله
نماید نفس ترا برغبت لهو و شهوات و میل بالتذاد لذات
بدانکه نیست این میل و رغبت مگر مستلزم سقوط از درجه بلند
و پایهٔ ارجمند به پایه که دنی تر و خسیس تر از آن نبود پس کوشش
تو بمغالبه آن و امتناع تو از ارادهٔ او باید که در نهایت شدّت
و قوت بود بجهة آنکه واسطه نیست میان حق و باطل و صواب
و خطا که میل بباطل رجوع از حق است و ترک صواب افتادن

بخطا از جای عنان نفس و مداهنه با او اگرچه بخواهش قلیلی

بود منما که رفته رفته عادت شود و اصرار عادت نفس بر چیزهای

حقیر باعث جرات بچیزهای عظیم خواهد شد وضایع تر از ین عمر

مشناس که در غیر طلب حق و غیر ضروریات صرف شود و اگر

ناچار است ترا در امتثال بلذات نفس باید که منحصر بود بالتذاذ

صحبت علما و مباحثه و مذاکره سخنان ایشان که بهترین لذات

و مستجمع سعادات است و آنچه سوای این است اگرچه مستلزم

مسرت عاجل است اما مستوجب و خامت آجل است و سعید

ترین مردم بلذت رسنده ترین است برشد دنیا و آخرت ای

اسکندر زنهار که از فخر گریزان باشی چه دانسته که سبب فخر

نیست الا امور خارجی و ترکیب بدن نیست الا از عناصر

و اجزای منوی و مبصر و مادی نیست الا بعالم اخروی چه

هر مرکب

هر مرکب متفرق شدنی و تالیف بدن زایل گشتنی اموال

فنا پذیرفتنی است و با عالم باین حال راهی نیست بفخر و کردن

کشی و همچنین ای اسکندر گریزان باش از دروغ گفتن که دروغ

خوار کننده نفس و پست کننده رای و پوشنده و پنهان نماینده

مضرتهای است که لازم دروغ گوی است و بدانکه سرعت

ایتلاف و استیناس دلهای نیکوکاران همچو سرعت اتصال

قطره باران است بدریا و دوری موانست و موالفت

بدکاران همچو دوری بهایم و حیوانست از محبت و مواسا

اگرچه مدتها در یک موضع چرنده باشند و بدانکه بصلاح وزرا

و اعوان صلاح اموال حاصل است پس در صلاح نال اعتماد

بصلاح مددکاران نما و همواره توجه خاطر و عنایت با ایشان

دار و اکتفا کن بقلیل اهل صلاح از کثیر غیر صالح زیرا که دُرّ و یاقوت

اگرچه کوچک و سبک وزن است اما گران قیمت است
و سنگ و کلوخ اگرچه بزرگ و سنگین است اما ارزان بها است
و اهتمام بسیار نما در پیدا کردن عمال صالح بدیانت که عامل
هر ملک را صلاح است هر مبارزرا پس هرگاه ملک از عمال
مفقود شود چون فقدان صلاح است مقاتل را و سر همهٔ
کارهای تو این است که بدانند مردم که نمیرسد نیکوئی تو مگر به
نیکوان و عاید نمیگردد بدی تو مگر ببدان که قوام ملک نخواهد
بود الا بآن و من ایمن نیستم بتوای اسکندر ذلل و خطا را در
امور مختلفهٔ متضاده که بتو روآرد پس برتست مشورت
بعقلا و ارباب رای صایب و کمترین چیزی که بر والی واجب
و لازم است دانستن فضل فاضل بر جاهل است و مزیت
دادن قدر و منزلت علما بر جهلا و بتحقیق که افلاطون گفته که

هرگه

هرکه تمیز کند عقول عقلا و برگزینده رای اینها ظاهر گردد

براو کارها چنانکه روشن میشود خانهٔ تاریک از روشنائی

چراغها و شاید در دل تو خطور نماید که استعانت در امور

ملکی از حکما موجب استخفاف و تحقیر تو باشد که در خاطر بعضی

آید زنهار چنین چیزی بخاطر نیاری و در دل نگذرانی که رشد

تو در مخالفت طریقهٔ جاهلان است و منفعت و فایدهٔ تو

در خلاف متابعت ایشان و باید که بدانی که هیچکس خالی نیست

از کمالی و نقصانی ترا مانع نباید نقصان مرد از استعانت

بکمالی که دارد و بدان که عدل میزان خدایتعالی است در زمین

و باین میزان تمیز حق ضعیف از قوی و مبطل از محق میتوان

نمود پس هرکه ترازوی عدالت را از دست دهد جاهل ترازو

و مغرور ترازو و گم گشته ترازو نیست و باید استعانت جوئی

ازین دو صفت حمیده که یکی تثبت و تمکن در امور است
و دیگر تالیف و موانست قلوب و زنهار که تاخیر و سستی
در کارهای ضروری جایز نداری که زمانی دیگر نخواهی یافت
که تدارک آن نمائی چه هر روز که حادث گردد کار آنروز با
اوست بدانکه کارهای ملوک بدو قسم منقسم است بزرگ
و کوچک پس لایق آنست که خود بکاری بزرگ مشغول
شوی و کارهای کوچک را حواله بدیگران نمائی که اگر خود متوجه
کارهای حقیر شوی یا کارهای عظیم را ضایع باید نمود یا بغیر خود
باید سپرد و این هر دو شق از افعال و تدبیر حکما بیرونست
التماس و استدعا از حق سبحانه تعالی که اختیار عدالت برای
خود کرده چنانست که ترا توفیق عدالت کرامت فرماید و الهام
نماید که از اهل عدل گردی و بالله التوفیق و هو المستعان

ایضاً

ایضاً ارسطاطالیس بجهة اسکندر نوشته

گفت هر کسی را حاجتی است و هر حاجت را راهی هر که بآن راه
افتاد بحاجت رسید و هر که از راه گشت بحاجت نرسید
و حاجت مردم خیریت دنیا و آخرت و راه بر آن حاجت
عقل و عقل دو قسم است غریزی و مستفاد و غریزی از خلقت
خدا است جل جلاله و مستفاد فائده تعلم حاصل نیست مگر بصحبت
عقل غریزی را باستفاد قوت میگیرد همچو قوت نور باصره از شمس
و مانع و عایقی نیست عقل را مگر هوای و آرزوی نفس و هوای
هم دو قسم است باعتبار مطالب یکی هوای ظاهری و دیگر
هوای باطنی و منزله مطلب هوای نسبت باصل هوا مثل منزله
آتش افروخته است با آتش پنهان پس هر گاه متصل گردد هوا
بمطلب خود مشتعل میشود مثل اشتعال آتش بهیمه خشک و اگر

منقطع گردد هوا از مطلب خود ساکن شود هوا کامن و
تا توانهوا هواکه بمطلب رسد سعی وکوشش کند وهمین که
بمطلب رسد آتشش افروخته وبلند گردد مگر اینکه مانعی اورا
ازان منع کند واز اشتغال وادارد ونیست آن مانع الا
عقل درست صحیح تام وگاه هست که عقل صحیح عارف بحقیقت
بحقایق اشیا مانع هوا نتواند شد واورا از مشتهیات او نتواند
برید پس هرگاه عقل را این حال بود اگرچه داند رشد خود را
اما نتواند برشد رسید وداند عمی وگمرهی خود را اما ازان نتواند
گریخت وگاه هم هست که عقل عارف بحقیقت چیزها مانع هوا
شود واین بدو چیز میسر گردد یا بقوت عقل یا بضعف هوا پس
اگر قوت عقل غالب گردد بطبیعت هوا هوا قدرت نیابد
بغلبه عقل مگر که برسد بمشتهیات خود وهمچنین عقل قادر باشد

بغلبهٔ هوا اگر پیوسته گردد بعقل مستفاد و چون ما و امثال ما

عقل کامل نداریم که مانع هوا باشیم و هوا هم ضعیف نیست

که ترک مرغوبات هوا نمائیم پس ناچاریم که مواظبت بتعلم علوم

کنیم که شاید غریزی قوت گیرد بعقل مستفاد و مانع هوا گردد

از مشتهیات ای اسکندر بدرستی که رحم نمودم بتو در نوشتن

این فصل از فواید عقلی که مؤید مردم است والله المعین

ایضا از ارسطاطالیس

گفت هرگاه عقل تمام و کامل گشت علوم و آداب با ذات او

یکی میشود چون طعام و شراب در بدن صحیح که جزو بدن

میگردد و اصلا جدائی و تمیز میان طعام و بدن نیست پس

علوم و آداب که غذای عقل است در عقل تام صحیح همان عقل

شود و تفرقه و تمیزی میان ذات عقل و علوم نباشد و هرگاه

گربزه عقل گردد و حدت ذکا، یاده گوئی بلاغت وعقوبت

تادیب و جرات عزم و بددلی حذر و اسراف جود و هیچ

نفسی نیست از مردم که او را تشبیهی نبود یا از جنس او یا

از غیر جنس او و آنکه از غیر جنس است ظالم را شبیه اسد است

و جهنده بمردم را گرگ و مکار را روباه و ابله را خر و خوک بصورت

بدسیرت را دفلی که بهندی گل کنیر گویند و پاک ظاهر بدباطن را

پلنگ و بدظاهر خوب باطن را ادام و نیک ظاهر و بدباطن را

ایرج گفت سزاوار نیست عاقل را که اندوهناک و غمگین شود

از مکروهی که واقع شود چه از ان مکروه خلاصی و مفری بود یا

نبود اگر مفر دارد حیله در دفع آن مکروه نماید بحیثیتی که دل

خود را مشغول بغم نداشته باشد و اگر ندارد دل خود را مشغول

بحیله کند که صبر لازم آن بود گفت محسن آن نیست که احسان

بحسن خود کند بلکه محسن آنست که بمسیٔ خود نیز احسان نماید

نمیبینی که راست کو تصدیق مکذب خود میکند و این ادای

امانت خاین خود مینماید عادل بجور کننده خود عدالت میورزد

پس محسن نیز باید که بمسیٔ خود احسان کند و بظلم کننده خود عفو

نماید و به بخل ورزنده خود بخشش کند گفت اگر کسی آنقدر احسان

کند بدیگری که او قاصر از ادای شکر و عاجز بمکافات آن بود

باید که عاجز نباشد از صدق نیت اخلاص و محبت او و نیکخواهی

دولت او

مکالمهٔ ایلچی ارسطو با اسکندر

منقول است که رسولی از ارسطو پیش اسکندر آمد و مدتی ایستاد

که چیزی نگفت اسکندر گفت یا تو چیزی بگو تا من بشنوم یا من

بگویم تو گوش دار گفت ای پادشاه اختیار باتست نه با من

واطاعت برمن است نه برتو اسکندر گفت حکیم چه میکند

گفت جد در ضروریات اسکندر گفت جدش تا کجا است

گفت چشمش نه ساکن است و نه بهم خورنده و نه زبانش درادای

سخنان حق کند شونده و دنیا در نظرش مثل چرک و خون اسکندر

گفت بعد از من چگونه عمل کرد بمردم گفت دلهای تاریک را

در سینهای خراب از نور حکمت و علم روشن و معمور ساخت

جهل و نادانی را برانداخت اسکندر گفت لباس ظاهر او چیست

گفت زهد از دنیا و امتناع از شهوات و آرزوها گفت لباس

باطن او چیست گفت فکر دراز و تعجب دایم گفت تعجب از چه

گفت از اهل دنیا که چگونه مغرور میشوند و اهل تجربه که چرا اعتماد

بدنیا مینمایند گفت از کدام کس تعجبش بیشتر است گفت از

کسی که یکبار از دنیا افتاد باز چگونه بدنیا در می افتد و از کسی که

پدرش مرد او چگونه امید بقا دارد و از غنی که خوشحال چرا
شود بچیزی که از و نیست و از فقیر که چون حزین بود از نبودن
چیزی که غنی از آن شقی شده اسکندر گفت تعجب او از غنی بیشتر
است یا از فقیر گفت برابر است چه غنی خوشحال بچیز نیست که از و
نیست و فقیر غمگین بفوت و فقدان چیزی که سبب شقاوت
غنی است و خواهانست که گرانبار باشد و حال آنکه خفیف الظهر است
و بسیار اندوه شود با آنکه قلیل الهم است و در تعب و محنت افتد
و حال آنکه آسوده است از دنیا کافی است مرد را چیزی که
دفع گرسنگی کند و تشنگی نشاند و بدنش پوشاند اسکندر گفت
ارسطو از دوام ملک برای ملک اظهار مسرت میکند یا از زوال
ملک گفت از دوام ملک گفت چگونه و برای چه و حال آنکه از
شأن دنیا نیست که دایم برای کسی باشد گفت بجهة آنکه پادشاه را

قدرتست بر اظهار حکمت و اشاعت آن بر رعیت وجمع نمودن
علما و حکما و بخود نزدیکی دادن و مردم را براه راست و سیرت ستوده
داشتن و با وجود مکنت و قدرت بر التذاذ دنیا ترک لذات و
رفض شهوات کردن و این برای آنست که دنیا غالب نگشته
بپادشاه و نگردانیده او را از راه راست و فریب نداده او را
بحلاوت و انواع خداع و زخارف و هواء غرور که جهال و
جمعی که نظرشان بعواقب امور نیست مغرور و فریفته آن میشوند
و خوشحال اند که دنیا برایشان غالب شده و ایشان مغلوب
و مقهور گشته اند و پادشاه هرچند زینت دنیا را بیشتر می بیند
وحشت دنیا را زیاده میکند و هرچند دنیا باو نزدیکتر میشود تنفر
و دوری او از دنیا بیشتر میگردد اسکندر گفت ارسطو مهیا برای
مردن شده است یا از مرگ میترسد گفت مشتاق موتست

گفت

گفت برای چه گفت بواسطه آنکه دنیا را فدای نفس خود نموده

و نفس خود را بآخرت فروخته و نعیم باقی را خریده نزد او مردن

نجاتست از زندان بدن زیرا که موت نمیتواند از و گرفت چیزی را

که او از پیش فرستاده از زاد خیرات و توشه حسنات اسکندر

گفت چه چیز غالب است بر طبع او گفت رحم احسان بهر کس

و کف اذیت از هر کس و توقیر و احترام علما و بذل فواید بر

مستفیدان و مستعدان دانا و قول ارسطو است که بخل

و ضنت در تعلیم حکمت که نزدیک کننده است بسعادت

از شدت قساوت و از کبایر معصیت است اسکندر گفت

چون گذاشتی اهل بلد و مردم شهر را گفت جهل شمشیر خود از

غلاف برآورده و مفسدانرا از قید خلاص کرده و ذلیلانرا

عزیز نموده و حرص دهن گشاده که آتش از آن برمی آید و غالب

ومستولی شده فساد واراذل بر حکما و علما و ایشان را ذلیل
و خوار نموده و از وطن و ملک برآورده منقطع گشته مواد
عقول ضعیف ولاغر شده قوای نفس وغم واندوه دست
بما دراز کرده و مارا باطراف جهان منتشر نموده وعیش مارا
تلخ و تیره ساخته اسکندر را این کلمات بگریه آورد و گفت
ما سعی وکوشش نمودیم در خوض بدنیا و علما اهتمام ورزیدند
در ترک دنیا و ایشان ابا و امتناع کردند از قبول دنیا و ما
امتناع نمودیم از ترک دنیا و رغبت کردیم بچیزی که ایشان
زهد ورزیدند و ایشان ترک کردند بآنچه ما رغبت نمودیم
پس کردار ایشانرا سرور و خوشحالی لازم شد و افعال مارا
حزن و اندوه در عقب افتاد گشتیم ما زیانکار و شدند علما
بهره مند و گریان شدیم ما بحال خود و خندان گشتند حکما

بکار

بکار خود پس ویل وهلاک برکسی که آنچه ذخیره کرده انباشته

بود کذاشت وبی زاد وتوشه راه سفر آخرت در پیش کرفت

من الملحقات

ابرخس بارسطو کفت یا امام الحکمة طالب حکمت را چه چیز

سزاوار است در اوّل وهله که شروع بخواندن حکمت نماید

ارسطو کفت چون نفس معدن حکمت است پس سزاوار

طلبکار حکمت آنست که اول نفس خود را بشناسد بقوت

نفس ابرخس کفت قوت نفس چیست

چکونه سؤال کند چیزی از غیر خود حقیقت نفس وذات

خود را کفت چون سؤال بیمار از طبیب حاذق احوال ذات

خود را واستفسار کور از غیر خود رنک رخسارش را ابرخس

کفت چکونه کور میشود نفس از ذات وحقیقت خودش

و حال آنکه معدن حکمت و دانائی است گفت هرگاه غایب
گردد نفس از دانائی و حکمت خود کور میشود در دانستن
حقیقت خود و غیر خود همچون چشم که کور میگردد از دیدن غیر
خود در تاریکی وقتی که چراغ در پیش او نباشد جامع این انتخاب
میگوید که درین مقام نقل کلامی از افضل المحققین بابا افضل
کاشانی بجهة توضیح این معانی مناسب مینماید بابا افضل در رسالهٔ
راه انجام نامه در آگاهی دادن از صفت وجود خود چنین
فرموده اند که موجودات بسیار را چون تعریف رود هر یکی را
بنامی خاص رود و اختلاف نامها بسبب اختلاف خاصیات
بود و خاصیت هر چیز حقیقت آنچیز بود و معنی حقیقت بهستی
ارزانی است چنانکه اگر جسمی طویل باشد و دانسته شود که طویل
چیزیست با طول و چیز خود بود و طول خود نبود که نخست چیزی

که محل

که محل اوست بود تا حصول پس او تواند بود پس چیزی بهستی

ارزانی نه حصول او بود و حصول وی بهستی او هست بود همچنین

چون نام مردم از برای خاصیت مردم است و خاصیت

مردم حقیقت مردم است پس سزاوار بهستی نفس مردم است

و روشن است که مردم نه بجسد مردم است که جسد بیجان هم

برقرار بود بشکل و هیات و اتصال اجزا بهم و مردم نبود همچنان

که در جانور و رستنیها که گفتیم و نه نیز بخاصیت نفس روینده

یا نفس حسی حیوانی مردم است و گرنه همه جانوران مردم بودندی

که همه حیوانات را آن خاصیت هست پس حقیقت و خودی

مردم که مردم بدان مردم است نه حقیقت و خودی حیوانی

و نباتست و منشاء دانستن آن حقیقت طلب است و منشاء

یافتن آن حقیقت نفس انسانی است پس طالب خود است

و مطلوب هم خود و خود را طلبیدن بخود باز شدنست و خود را
دانستن بخود رسیدن و طلب و پرسش و باز شدن آنگاه
بود که وجودش یافت بقوت بود یعنی دانائی بقوت بود که
مطلوب از یکرویی بود و از یکرویی نه که آنچه از همه وجوه بود
نتوان طلبیدن و آنچه از هیچ وجه نبود هم نتوان طلبیدن و
یافت بقوت را اراده خوانند اعنی یافت است و نداند
که یافت است و یافت بفعل را دانستن خوانند یعنی یافت و
داند که یافت پس نفس چون خود را جوید یافته و یابنده بقوت
بود و چون خود را یافت هم یابنده و یافته بفعل بود و تا داننده
خود است بقوه نفس است و چون داننده و یابنده خود است
بفعل نه نفس است بلکه عقل است چون خاصیت دیگر گشت
نام نیز دیگر گشت ارسطو میگوید در تعجبم از خوشحالی کسی که گوینده

دروغ خیر یست و حال آنکه دروغ خیر نبود و همچنین در شگفتم

از غضب کسی که گویند دروغ شر یست و حال آنکه دروغ شر نبود

و عجیبتر از اینها آنکه دوست دارد خود را باین که طالب یقین است

و دشمنست کسی را که رفع شک از خود کند گفت استغنای تو

از چیزی بهتر است از استغنای تو بسبب چیزی

دیوجانس کلبی

از افاضل علما است مشهور است که هرگاه گرسنه میشد و نان

هر جا که میافت خواه پیش پادشاه و سایر مردم و خواه روز

و خواه شب میخورد و احترام و احتشام کسی بنظرش در نمی آمد

و با این همه کس او را دوست داشتی چه مردی راست گوی منصف

بود و باندک چیزی از خوردنی و پوشیدنی اکتفا مینمود و منزل

و مسکن معین نداشت هر جا شب میشد در همانجا میکند را مید

ازر است گوئی و سخت گوئی او نقل میکنند که وقتی اہل اثینه

اورا برسالت نزد اسکندر فرستادند اسکندر گلهٔ اہل اثینه

مینمود که با آنکه آنچه مدعیات ایشان است از من حاصل گشته

و هنوز از من راضی نیستند بچه چیز از من خوشنود شوند دیو جانس

گفت خشنودی ایشان از تو دیده نمیشود بچیزی الا بمردن

من الملحقات

پرسید ندازو که ترا کلبی چرا میگویند گفت بسبب تملق و

چاپلوسی که نیکانرا میکنم و گزندگی که بدانرا مینمایم گفت من

براحت تر و غنی تر از پادشاهم زیراکه من محتاج نیستم باحدی

و او محتاج است بعالمی و اندکی مرا بسیار است و بسیار

اورا اندک روزی درآمد پیش اسکندر که شاعری قصیده

در مدح او میخواند نانی که داشت برآورد و شروع بخوردن

کرد

گرد گفتند او را چه میکنی گفت این فایده مند تراست

از شنیدن سخنان دروغ گفتند باد که فلانی طالب

زیادتی شان و بزرگی است گفت او همه مردم را خواهد

که دشمن خود کند شخصی باد گفت بچه چیز دشمن خود را غمگین

توانم نمود گفت باکتساب فضیلت گفتند که فلان میگوید

که ترا میکشم گفت ضرر آنچه میگوید باو عاید تراست گفت

نیست مالی بیشتر از عقل و فقری سخت تر از جهل و همنشینی

بهتر از خلق خوب و مهربانی بهتر از ادب و رهبری نیکوتر از

توفیق و یاوری معتمد تر از مشورت گفت مراد مردم از زیستن

خوردنست و مراد من از خوردن زیستن شیخ سعدی

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است تو معتقد که زیستن

از بهر خوردنست

من الملحقات

اسکندر گفت در مرض موت وصیت کرد که قبر خانهٔ

اورا بصورت ثمن کنند و در هر ضلعی یکی ازین کلمات نقش

نمایند عالم بستانست و ساحت دولت و دولت سلطانست

و مددکار او شریعت و شریعت نگهبان ملک و ملک میهمان

و یاری کنندهٔ آن لشکر و لشکر مددکاری که محافظت کننده

اوست مال و مال اوراق که جمع کنندهٔ اوست رعیت

و رعیت پرستندهٔ عدل و عدل قیوم و نگهدارندهٔ عالم

لغیری که از قابس حکیم اشتهار دارد که شبیه نوین

چیزها است به عالم و کارهای کردنی و ناکردنی که

دلالت وحدانیست

چنین گویند که قابس حکیم که از شاگردان افلاطون است

در ایام

در ایام مسافرت خود با جمعی از رفقا بشهری از شهرهای یونان
رسید که دران شهر حکیم هیکل زحل را بصورت و شکل
غریبی مرتب کرده بود چنانکه قابس میگوید که ما در پیش هیکل
لوحی دیدیم که صورت خطیرهٔ و مقبرهٔ نموده بود و در میان
آن خطیره دو خطیرهٔ دیگر یکی بزرگتر و دیگری خوردتر و خطیره
بزرگتر را دروازهٔ بود که مردان بسیار دران بالای دروازه
ایستاده بودند و زنان بسیار در درون خطیره جمع شده و از
مردمی که در بالای دروازه بودند مرد پیری را چنان نموده بود
که گویا اشاره میکند مردم را بچیزی و همچنین صورتهای دیگر
نموده بود که در ضمن حل لغز معلوم میشود قابس میگوید که درین
صور و هیات نگاه میکردیم و بیکدیگر استفسار مینمودیم که آیا آن
چه اشارتها و دلالتها باشد هرچند فکر کردیم نتوانستیم فهمید

متحیر و واله ایستادیم که ناگاه شخصی بجانب ما آمد گفت گران
نیاید بر شما ای غریبان پی نبردن بمعنی و فایده این اشکال و
هیات چه اکثری از اهل این شهر هم ازین ذاهل و غافل اند
که این رمزیست که دلالت و هدایت براه راست میکند
چه بانی این حکیمی بود از بلاد لاقادامونیا که این هیکل را بطریق
تحفه از برای ما ساخت و ترتیب داد قابس گفت ایعزیز شما
آنمرد را دیده بودید گفت آری دیده بودم و مدتی خدمت
اورا التزام کرده و صحبت او را غنیمت دانسته چه او مرد
دانای عظیم الشان بود و من تعجب میکردم از کلمات او
باحداثت سنی که داشت و معنی این لغز را از و دانستم قابس
گفت ترا سوگند بخدائی که بخشنده جانست که آنچه در تعبیر
این لغز از و شنیده بیان کنی که مشتاقیم که بدانیم آن مرد که

ابرقلیس نام داشت گفت ایغرساپان بخیلی مینایم در گفتن
آن لیکن اگر شما آنچه حق شنید نست بجا نیاوردید و معنی
او را فرا نگرفتید و عمل بمقتضای آن نکردید بدبختان و بلی
سعادتان شدید که هرگز از شقاوت خلاصی نیابید بلکه
این لغز جاری مجرای لغز سفنیس زن پادشاهیست که بمردم
آنرا القامی نمود و هرکه متفطن بآن نمیشد او را میکشت و اگر
می فهمید او را بدرجه قصوی و مقصد اقصی میرسانید چه اگر
اینجا کشتن و نتیجه ظاهر و بالفعل نیست اما در معنی متضمن
آنست زیرا که کسی که دانا بتدبیر معاش و معاد خود گردد
و خود را از جهل و شقاوت برآورد رستگار و بافوز و فلاح است
و الا شقی و بدبختی است که هرگز از عذاب و عقاب خلاص و نجات
نداشته باشد قابس گفت فهمیدیم آنچه گفتی اکنون معنی

لغز را بیان کن ابرقلیس چوبکی در دست گرفت و اشاره
بصورتی که در لوح بود کرده گفت میبینید اینصورت را
گفتیم بلی گفت این حظیره اشاره بدنیا است که مقام مردم است
و این جماعه که بر بالای دروازه ایستاده اند مردمی اند
که از کتم عدم بدنیا می آیند و این مرد پیر که بر این دروازه
ایستاده که بدستی قلم و بدیگری کاغذ دارد و گویا چیزی مینویسد
واشاره بمردم مینماید بپادشاه این حظیرهٔ دنیاست که تعلیم
میکند این مردم را که بدنیا می آیند آنچه ضروری اینها است
از کردنیها و ناکردنیها که اگر عمل بتعلیم و گفته او کنند هم از
محنتهای دنیا بسلامت باشند و هم رستگار ابد گردند قابس
گفت بچه امر میکند و چه نوع اشاره مینماید ابرقلیس گفت آن
کرسی را می بینی که در موضع آمدشد مردم گذاشته و بر بالای

آن زنی که باقسام زیب و زینت آراسته نشسته گفت می بینم
آن کیست گفت غفلت است و همین است که بسیار
در می آید بمردمی که بدنیا در می آیند و ایشان از شراب غافل بودن
از حال و مال می آشامند قابس گفت این شراب غفلت چه چیز است
گفت جهل و بیخبری از عاقبت کار و نادانی بتدبیر معیشت
و روزگار قابس گفت آیا مردم همه باین غفلت گرفتار اند
یا بعضی و آنانکه شراب غفلت آشامیده اند در غفلت برابر اند
یا متفاوت ابرقلیس گفت نمیبینی در درون آن خانه زنی
چند را بصور مختلفه گفت می بینم ابرقلیس گفت این زنان
کنایه از مفاخرت و نازشهائی اند که مردم بحسب و نسب
و مال و اسباب دنیوی از اسب و فیل و غلام و کنیز و خانهای
منقش و فرش و فردش و ضیاع و عقار و امثال اینها باهم دارند

وغفلت مردم در شدت وضعف باعتبار قلت وکثرت
مواد ومفاخرست پس هرگاه مردم درآمدند بدرون خانه
دنیا این زنان می چسپند ومی تنند باینها وازروی عشوه
وفریب میزنند اینها را بکارها که گرفتار محنت ومشقت وتعب
وکلفت میکردند بسبب غفلت وبیخبری که ازشراب غفلت است
ابرقلیس گفت بدانکه فخرها ولذتها که بزنان تعبیر شده وقتی
که بمردم درمی آویزند وایشانرا بخود مشغول مینمایند چنین
خاطرنشان مردم میکنند که بوهم ایشان درمی آورند که ماییم که
مردم رامیکشیم بفراخی عیش وخوشگواری زندگی وپاکیزگی اوقات
که فضیلت وهنر وکمال مردم همین است وسوای این چیزی
نیست ازاوصاف ستوده وملکات پسندیده چون ایشان
ازشراب غفلت مست وبیهوش اند وبرهنه وعاری از

علم و دانش قدرت تمیز ندارند تا بدانند راه صواب و فضیلت
مردم را پس گفت بچه اشاره است آن زنی که بر سنگ گرد
مدوّر ایستاده و پنداری دیوانه و کور است ابرفلیس گفت
آن صورت بخت است و تنها کور نیست کر هم هست بر سر
سنگ گرد ایستادن اشاره است که بجائی در نگ میکند
تا اعتماد را شاید و کور بودن دلیل است که رو برو شدن
او با کسی و بخت مند بودن آنکس از روی استحقاق و سزاواری
نیست بلکه مهربان بودن و نامهربان بودن و دادن و گرفتن
او همان هم است و بخشش و دادن او را چنانچه سبب در کار
نیست گرفتن و پشیمان شدنش هم وجهی و علتی نخواهد پس این
بخت با این حال که گفتیم چیزی که بکسی بخشد او را خوشحال و
فرحناک میگرداند و از کسی که دادهٔ خود را میگیرد یا نمیدهد غمگین

واند وهناک میسازد با انگه خود را از کور بودن و برسنگ

مدور ایستادن ظاهر میکنند باز مردم بداده او خوش واز گرفته

او غمناک و روترش میشوند این همه بیخبری بسبب آشامیدن

شراب غفلت است قابس گفت مردم بسیار بر گرد این

ایستاده اند و پنداری از وچیزی میطلبند اینها کیانند واز و

چه میخواهند ابرقلیس گفت این مردم هیچ یعنی خرمکس میخواهند

دارند بخشش و صله میطلبند قابس گفت چراست که از نیم مردم

بعضی خندان و بعضی گریان اند ابرقلیس گفت مردم خندان

آنانند که چیزی بایشان داده و اینها را اهل دنیا نیک بختان

میگویند و گریان آنانکه آنچه داده بایشان بازپس گرفته که اینها را

بدبختان میگویند قابس گفت باعث خنده این مردم و سبب

که کانکرداده

گریه آن مردم چیست ابرقلیس گفت خوشحالی آنها از اینست

که آنچه

که آنچه باینها داده چیزهای نیک وخیراست وثبات وبقائی
دارد قابس گفت آنچیزها که بخت باینها بخشیده که خیر دخوئی
میدانند چه چیزاست گفت زر و مال وجاه وسلطنت
وزن وفرزند وآنچه بدین ماند قابس گفت اینها چیزهای
خوب وخیر نیستند ابرقلیس گفت وقت شرح کردن اینها
نیست بهتر آنست که بیان ابراز در آخر این لغز اندازیم ولغز را
تمام کنیم قابس گفت حق میگوئی ابرقلیس گفت می بینی آن حظیره
دیگر را که بربالای آن زنان بسیار زینت کرده ایستاده اند
که بزنان فاحشه زانیه میمانند قابس گفت آری ابرقلیس
گفت این زنان اشاره بحرص وشره وطمع ومکر وفریب و
چاپلوسی ومانند اینها اند قابس گفت برای چه ایستاده اند
ابرقلیس گفت انتظار کسی میکشند که بخت اورا بنوازد وسرافراز

سازد تا باستیصال او روند و بچاپلوسی و مانند اینها اندقابیس
گفت برای چه ایستاده اند ابر قلیس گفت انتظار کسی میکشند
که بخت او را بنوازد و سرافراز سازد تا باستیصال او روند
و بچاپلوسی و فروتنی و فریب او را پیش آیند و خاطرنشان نمایند
که فراغت خوش و زندگانی دلکش با ماست و غم و محنت و بد
بختی از ما دور بغرسنگها است پس هر که بچرب زبانی و عشوه
و فریب و مکر و غدر اینها از راه رود ترک اقتصاد میانه روی
نماید و بلذات شهوات حسی حیوانی درافتد و بملکات ردیه که
تعبیر بزنان فاحشه شده گرفتار آید اندک زمانی با این زنان
آنچه از بخت یافته باشد تلف نماید و صرف کند و از دست
دهد تا اخر الامر مضطر و ملجا گردد بخدمت و ملازمت این
زنان که هر گونه او را بر هر گونه بلا و اذیت و تعب و محنت

که روا دارند ارتکاب نماید وازامور قبیحه ناستوده باک
نداشته باشد وپروا ننماید حابس کفت آنچه امور قبیحه کدامست
ابرقلیس کفت مثل دزدی وقطاع الطریقی وغمازی ودل آزاری
وغیبت وسخن چینی وسوکند دروغ وامثال اینها قابس کفت
عاقبت حال او که فقیر وبیچیز کردد بچه منجر شود ابرقلیس کفت
می بینی آن درکه کوچک تنک رادران جای تنک وتاریک
وآن زنان بدشکل پرکریه را بالباس کهنه پارهٔ چرکین که اثر
رنج دربشره ایشان ظاهر است کفت آری ابرقلیس کفت
مآل کار او کرفتار بودن در دست این زنان وقرین عذاب
والم وحسرت ماندن چه آن زنی که تازیانه در دست داره
اشاره بعقوبت است وآن دیکری که سر درمیان هر دو
زانوی خود در آورده وآن دیکری که موی خود میکند وبرکردی

خود میرند دلالت بر غم والم وحسرت وفابس کفت آن

دو زن که بسیار کثیف وقبیح اند که کوئی رخت وزینت ایشان را

کرفته اند بر چه دلالت دارد ابرقلیس کفت بر ماتم وسوکواری

واندوه کرفتاری که بقیة العمر در رنج وبدبختی وپریشانی بسر برد

نادر آید باتخانهٔ دیکر معروفست به بدبختی وبدبخت وشقی ابد

کردد مکر آنکه ندامت وپشیمانی لاحق او شود واز مستی هشیار

واز خواب غفلت بیدار واز مآل کار خبردار کردد وتلافی

مافات واحیاء ماوات وتدارک تقصیرات نماید فابس کفت

هرکاه پشیمان شود مآل حال او چکونه خواهد شد ابرقلیس کفت

او در اینوقت مشتاق ادب صحیح وخواهان کردار نیکو وطالب

ذکر جمیل کردد وباین امور نفس خود را پاک وپاکیزه نموده

ناجی ورستکار وآزاد وصاحب سعادت وغبطت کشته

از خوف و حزن ایمن و مطمئن گردد قابس گفت ای صاحب
و بزرگ مراد بی غیر ادب صحیح خواهد بود که ادب را بصحیح
مقید نمودید پس ادب غیر صحیح را تعریف باید نمود و باید
بیان کرد تا تفرقه میان ادب صحیح و غیر صحیح توانیم نمود ابر قلیس
گفت می بینی آن خطیرهٔ دیگر را که در آنجا زن صاحب جمال
با سیما و جلالت و بزرگی ایستاده است قابس گفت می بینم
گفت این اشاره بادب غیر صحیح است و چون مردم اول بار
این را دیدند گمان کردند که این ادب واقعی حقیقی است و حال
اینکه این ادبی است آمیخته با بی ادبی و در رو فتادند قابس گفت
درین لغز باید نمود که اینها چه کسانند و چه نام دارند ابر قلیس
گفت می بینی آن مردم را که در درون خطیره ایستاده اند سر
پایان انداخته و خجلت زده اینان اند که بادب غیر صحیح گرفتار

شدند که بعضی معروفند بشعرا و برخی مشهور بخطبا و بلغا و گروهی
موسوم بمغنیان و جمعی مسمی بجدلیان و اصحاب تالیف غنا
وارباب ساز و سرود و آنچه بدین ماند قابس گفت مشرب
و مذهب این مردم نسبت بمذاهب مردمی که در حظیرهٔ اول
بودند چیست و چگونه است ابرقلیس گفت اینها نیز شراب
غفلت خورده اند و بمرکب جهل و نادانی سواراند و از آنها
جدا میکردند مگر باد ب صحیح برسند و آنرا قوت و غذای خود
نمایند تا از گمرهی و سرکشی و حرص و شره که امراض نفسانیست
جدا و خالص و پاکیزه شوند و بنجات و رستگاری رسند و باقی
و ابدی گردند چه هر آنکه باین ادب غیر صحیح افتاده جمیع بدیها
و شرها برای او تصور شد بعلمهای که همه مغلطه اند که نادانی بهتر
ازین علم و دانائی است قابس گفت بچه طریق بادب صحیح

میتوان

میتوان رسید ابرقلیس گفت خوب مستمع باش تا برای تو وصف
کنم گفت می بینی بر بالای این لوح این موضع را که گوئی بیابانیست
خشک و خالی وکسی در آنجا نیست و درگهی تنگ دارد وتلی بلند
از دو جانب جرهای عمیق و شکسته های بسیار است که بجاههای
تاریک میماند و راه باریک تند نیز دارد که منتهی است بآن
جادهٔ وسیع قابس گفت می بینم ابرقلیس گفت این آن راه است
که بادب صحیح میرساند اما رسیدن بآنجا بسیار سخت و دشوار است
وهمچنین ای قابس میبینی بر بالای این تل سنگ بلند بزرگ مدوری
که آنرا تکیه بجنبری داده اند و دو زن بر بالای آن ایستاده روبرو
دستها گشاده گویا دو خواهراند گفت می بینم بر چه دلالت دارند
ابرقلیس گفت بر صبر و تحمل و بر برداشت محنت و اذیت قابس
گفت گشادگی دستهای ایشان اشاره بچیست ابرقلیس گفت

بر تقویت و دلیر نمودن کسانی که قصد اینها کنند چه اینها میکویند
بمردم که اکر اندک صبر و تحمل بر مشقتها و اذیتها نمائید و از این دشوار راه
تنک نترسید و پروا نکنید براه راست و فراخ کشاده هموار میرسید
که بعد از آن کلفت و آزار نه بینید قابس کفت هر کاه که مردم بآن
سنک رسند چکونه بر بالای می آیند که من راه بر آمد آنرا نمی بینم
ابرقلیس کفت چنین است که میکوئی اما اوّل کسی که بر آن سنک
بر آمد موید و موفق من عند الله است که بهدایت الٰهی و ارشاد
ایزدی طی این عقبه نموده و ببالای بر آمده و کسانی که بعد از و
بزیر این سنک آیند دست آنانرا کرفته ببالا میکشند اشاره
بآنکه دیکران بمتابعت و پیروی پیغمبران و اوصیای ایشان
بکاری که سزاوار اند میرسند قابس کفت بعد از آن که بر آن
سنک بر آمدند چه میکنند ابرقلیس کفت قوتی می یابند که دلیر
میکردند

میکردند برسیدن ادب صحیح نمی بینی در پیش آن بلندی موضعی را
که صاف و نیکوست مانند آئینه قابس گفت می بینم بر چه دلالت
میکند گفت آن موضع را مسکن سعد و مکان نیک بختان
گویند که سعادت و دولت دران مکان قرار گرفته و نیز ا بر بلقیس
گفت می بینی نزدیک در آمدن بآن موضع زن خوش شکل
معتدل القامه نیکولباس که بربالای سنگ چهار گوشه ایستاده است
که زینت ساختگی زنان دیگر ندارد و با آن زن دو زن دیگر
در دو جانب او ایستاده اند که گویا دختران او یند قابس گفت
می بینم بر چه دلالت میکند گفت زن اولین اشاره است
بقبول سخنان حقه نفس الامریه و آن دو خواهر شجاعت و عفت
دلالت برانکه کسی که براه ادب صحیح افتاد هر سخن حقی که ثبات
و قراری دارد که سنگ چهار گوشه تعبیر ازانست بشنود در قبول

آن تلقی نماید وا گر نه از طبیب خاطر د اطمینان باطن در دل خود

جای دهد وقتی که قبول و اذعان سخنان حق را ثابت و راسخ

گرد د شجاعت و دلیری در کارهای که تعب بدن و مشقت

نفس را لازم داشته باشد اقدام نماید و عفت و نگاهداشت

نفس از لذات و شهوات حسی بهیمی التزام کند قابس گفت

سبب ایستادن آن زن دران مکان چیست ابرقلیس گفت بجهة

آنکه قبول کند کسی را که باو رسد و نوشاند او را غذا و دوائی

که دران قوت پاکیزه کند و خالص نماینده هست و بعد از

پاکیزه شدن او را بر میدارد و بلند میکند و بمجلس فضیلتش میرساند

قابس گفت آنچه گفتی نفهمیدم بهتر و روشنتر باید بیان نمود

ابرقلیس گفت اگر بگذاری محبت بزرگی را و دور نمائی کبر و

خود پسندی را هر آینه میفهمی آیا نمیدانی که بیمار چون نزد طبیب

آید اگر گوش بسخن طبیب نماید طبیب او را داروئی میدهد
که از آن مرض پاک گردد و بعد از خلاصی از مرض احتیاج بطبیب
ندارد و اگر سخن طبیب نشنود طبیب در علاج او تهاون نماید
روز بروز بیماری او افزاید تا هلاک گردد قابس گفت میدانم
ایرقلیس گفت او نیز طبیب نفوس است کسی که باو رسد
داروئی باو دهد که نفس او پاک گردد تا بمحل کمالش تواند رسید
قابس گفت از چه پاک میکند و مکان کمالش کجاست ایرقلیس
گفت از امراض جهل و نادانی سهو و نسیان که از غفلت و
دوستی تکبر و محبت بیکاری و ارتکاب شهوات و حرص
باندوختن مال و سایر آنچه در حظیره اول اندوخته بود که باعث
هلاک و دمار او بود و محل کمالش شناخت نفس خود و دانستن
اشیا و سایر فضایل است قابس گفت چه چیز است که آنرا

فضایل گویند و درین هیکل بچه وضع آنرا نموده اند ابرقلیس
گفت نمی بینی در درون این خطیره زنانی را که در غایت حسن
وجمال و در نهایت زینت و بشاش و خوشحال اند و آرایش و غلی
زنان دیگر را ندارند قابس گفت می بینم ابرقلیس گفت انکه مقدم
همه است او را معرفت عقل و شناسائی دانش میگویند و
یکی را نجدت و بزرگ منشی و دیگری را عدل و راستی در کردار
و گفتار و دیگری را کرم و بخشش و آن یکی را حسن خلق و دیگری را
تواضع و آن یک را هدایت ابرقلیس گفت آنچه شما از من
شنیدید اگر دانستید و سعی در تحصیل آن نمودید گوی سعادت
ربودید و رستگار گشتید چه هرکه باین زنان که اشاره باین
فضایل است رسید و اینها را دریافت اینان میرسانند
آنکس را بمادر خود قابس گفت مادر اینها کیست گفت سعادت

ونیک بختی دنیا وآخرت قابس گفت صورت این سعادت
درین هیکل ومکان او را باید نمود ابرقلیس گفت نمی بینی آن
راه که میرساند بآن بلندی که شهراین خطیره است ودر پیش
درآن زن تازه روی شگفته پرحسن وجمال برکرسی بلندی
نشسته وتاجی مکلل بجوهر قیمتی برسر دارد که از غایت صفا
ودرخشندگی درخشان وتابان است آن سعادت است
قابس گفت می بینم کسی که باو رسد باو چه میکند ابرقلیس گفت
سعادت بقوت خود تاج عزت برسر او مینهد وبجمیع فضایل
او را می آراید چنانکه کسی در جهاد براعدا غالب گردد متوج
بتاج ظفر شود قابس گفت درکدام جهاد براعدا غالب شده است
ابرقلیس گفت در بزرگترین جهادی وآن معاودت نمودن
وغالب گشتن است برحیوانات بزرگ درنده که پیش ازین

بروی غلبه کرده و او را مطیع و منقاد خود ساخته بودند بحدی

که بنده و فرمان بردار آنها گشته بود و اکنون آنها را پست و ذلیل

نموده بحیثیتی که خدمت او میکنند و از فرموده او تجاوز نمینمایند

قابس گفت دوست میدارم که بشناسم آن حیوانات درنده

خسیسه زشت طبیعت را ابرقلیس گفت اول آنها جهل و غفلت است

و نمیدانی که درندگی و ضرر رسانی این هردو از جمیع ضرر رسانندها

بیشتر و سخت تر است و بعد از آن غم و اندوه بی مالی و دوستی مال

دنیا و اصناف بدیها که بر آدمی غالب و مستولی اند قابس گفت

سوگند میدهم ترا که خبر کنی مرا که کسی که متوج بتاج سعادت گردد

و صاحب سعادت و غبطت شود و بجمیع فضایل و کمالات نفسانیه

آراسته گردد چه میکند و بازگشت او کجا خواهد بود ابرقلیس گفت

این فضایل او را میکشانند بموضعی که از آنجا باینجا آمده بود

میمانید

بنمایند باو کسی را که متصرف و مدبر عالمست تا از صفات

او مطلع گردد و همچنین عالم و دانا میسازند او را این فضایل

احوال این عالم را از بی ثباتی و پریشان حالی و تنگ عیشی و

شقاوت و ابتلاها و امتحانها که اهل این عالم بآن مبتلا و ممتحن

و فریفته میشوند بعضی بحرص و طمع و برخی بجمع مال و چندی بمحبت

بیکاری و بطالت و گروهی بلذت شهوت و غیر آن که موجب

بیماری و الم نفس است و چون سعادترانده انسته اند و راه

بآن نمیبرند میسر نیست اینها را که نفس خود را از این بیماری

خلاص سازند و بسلامت مانند قابس گفت این صاحب

سعادتی که مدح او کردی و گفتی که فضایل او او را میکشند و

میبرند بموضعی که از آنجا آمده بود دیگر آن مکان و موضع قدیم

خود را میشناسند و راه بآن نمیبرند تا فضایل باید راه نمائی کند

او را و بآنجا رساند ارقلیس گفت ترا ازین عجب می آید

که او در اوایل حال و پیش از اکتساب فضایل مکان و ماوای

قدیم خود را نشناسد شناختنی صحیح درست بلکه چیزهای که نیکو است

که او را از مبادی اول دور مینماید بد میداند و چیزهای بد از نیکو و حال

او بحال کسی میماند که چیزی را نمی بیند و کور است و بظن دکان

که نیکوست بآن نزدیک میگردد و بجهة خود ذخیره میکند پس

هرگاه او را معرفت اشیا و شناخت چیزها حاصل شود و چشم او

بنور شناسائی منور گردد چیزها چنانکه هست بر او ظاهر و هویدا

خواهد شد قابس گفت هرگاه تمام چیزها را ببیند چکند ارقلیس گفت

هر طور تصرف کند زیرا که اعتماد و امنیت ور گردد پیش او

میکردند و او را از همه جانب نگاه داشت مینمایند بمنزله مرواریده

که در درون صدف است که هرچند صدف را حرکت دهند

وازجای بجای نقل نماید بمرواریدی که در آنست آسیبی ومضرتی

نمیرسد پس هرطور که خواهد زندکانی کند که زندکانی او بهترین

زندکانیهاست وهرکه اورا ببیند هم خوشحال ومسرور میشود

چون دیدن بیمار طبیب حاذق را قابس کفت نمیرسد او از

زنانی که در حظیره اول وصف آنها کردی که بکروهی باو رسید

ابرقلیس کفت نخواهد رسید زیرا که بر تمام آنها غالب کشته وهمه را

مقهور خود کرده پس اورا نه غم داندوه ونه کمان پندار ونه ترس

درویشی ونه دوستی مال بود چه او سردار وبهتر مردم شده وبر

جمیع چیزها غالب کشته ودفع غایله وبدی همه بدان نموده چنانکه

مارکیران افعیهای کشنده زهردار را در دست میکیرند واز

آنها هیچ ترس ندارند ومضرت نمیابند زیرا که بآنها آنچنان

قدرت وقوتی هست که مقاومت باز هر افعی میکنند قابس

کفت آنچه کفتی خوب و نیکو کفتی و آنچه سزاوار بیان بود کردی
اما من بکو که کیستند آن مردم که از آن تل بر بر می آیند که بعضی تاج
بر سر دارند و خوشحال و شکفته و خندان اند و کروهی تاج ندارند
و غمکین و آشفته و مضطرب و سر پایان انداخته بحدی که
بپایهاشان رسیده ابرقلیس کفت آنهاکه تاج بر سر دارند و خوشحال اند
جمعی اند که با دب صحیح رسیده اند و خوشحالی ایشان بسبب
نفعی است که از ادب یافته اند و مجاری احوال اینها همه بر
وفق راستی و درستی جاریست و اینها که تاج بر سر ندارند و
غمکین و اندوهناک اند ادب نشناختند و با دب نرسیده اند
پس بی بهره ماندند از سعادت و محروم کشتند از نکوئی و اصلاح
نفس نتوانستند نمود و ایشان نیز در شقاوت و بدبختی ماندند
و هلاک شدند قابس کفت آن زنان که با اینها اند چه اشارت است

گفت بغم والم و بی صبری و تنگی دل و پندار روا دانی که بحظیرهٔ
اول اندوخته بودند قابس گفت اینها بچه سبب باینحال ماندند
و بادب صحیح نرسیدند ابرقلیس گفت بسبب تزلزل و تذبذب
حال که شرور و بدیها را خیرات فرا گرفته بودند قابس گفت
زنان دیگر که از پای تل پنداری که برگشته می آیند و تازه روئی
و شگفتگی دارند بچه اشاره و چه نام دارند ابرقلیس گفت آنها ظن
و گمان نیک اند که بادب صحیح میرسانند قابس گفت سر بزیر
داشتن اینها برای چیست گفت اشاره میکنند و میطلبند مردم را
که پیش ایشان آیند زیرا که هر که باینها رسد او را بسعادت
میرسانند قابس گفت این زنان بحظیرهٔ سعادت داخل نمیشوند
ابرقلیس گفت از این سخن استغفار نما و آمرزش از خدا طلب
چون روا بود و جایز باشد که ظن و پندار بشناخت یقین رسند

امّا از اینها این قدر میشود که هرگاه قومی باینها رسند آنهارا
بخطیرهٔ سعادت نزدیک کنند و برگشته آیند تا دیگرانرا برسانند
مانند کشتیها که هرگاه پر شوند بارزا رسانند و باز پس آیند تا پر
کردند قابس گفت چه نیکو بود آنچه در اینباب گفتی اما نشناختم
آنچه در اول وصف حال خطیره گفتی که آن مرد پیر که بر کرسی
نشسته که پادشاهست مردمی را که بخطیرهٔ دنیا در می آیند
امر بکردنی و نهی از نا کردنی مینماید آنها چیست ابرقلیس گفت
پادشاه این مردم را میگوید که از آمدن بدنیا را ترسی نداشته
باشید و از آمدن پشیمان مشوید که احوال این خطیره را بر ایشان
شرح کرده و میکنم که اگر بشنوید و عمل بآن نمائید راه نجات
از این خطیره بخطیره سعادت میبابید چنانچه من شرح کردم
و نیز پادشاه امر میکند بما که اعتماد ننمائیم بداده این زن کور که

باین سنک مدور نشسته و پیش ازین کفتم که بخت نام دارد

زیراکه تکیه بداده او نمیتوان کرد و از آن خوشحال نمیتوان شد

و من در اینباب نه مدح بخت میکنم و نه مذمتش زیراکه دادن و

ستدن او هیچکدام از روی قصد و اختیار نیست بلکه چنانست

که میزبان صاحب کرم و مروتی خانه بجهة مهمانان مرتب کرده

که هر آینده و رونده را مهمانی نماید و مایحتاج از اغذیه و اشربه

و سایر اسباب ضیافت معد و مهیا دارد پس هر مهمان که

باینخانه نزول نماید مایحتاج و اسباب تنعم او از قبل صاحب خانه است

که باو میرسد و نیز پادشاه امر میکند که مغرور نکردیم بآنچه درین

خانه بما میرسد از اسباب تنعم و آنرا بطریق مالکیت متصرف

نشویم و دل در آن نبندیم که اکر از ما واپس کیرند آزرده و غمکین

شویم تا مثل آن کس نباشیم که با جمعی مهمان مردی شود که میزبان

در هر رسم مهمانداری بجهة استشمام حاضران شمامه آرد که دست

بدست بگردانند واز رایحه آن منتفع شوند چون نوبت باو

رسد طمع در ملکیت آن کند و درگمان و پندار او آید که در میان

جمع او را بآن مخصوص کرده اند و بسبیل بخشش باو گذاشته تا

آنکه خدمه میزبان اسباب ضیافت را بردارند و شمامهٔ غیر را

از او گیرند حسرت و تاسف با خجالت و فضیحت باو ماند و همچنین

پادشاه حکم میکند که هرگاه بخت چیزی بما دهد در گرفتن آن تعجیل

نکنیم بلکه تانی و تدبر و رویت بکار بریم که چه چیز است و از کجا

میدهد و بعد از گرفتن در خرج و بمصرف رسیدن آن اهتمام

تمام نمائیم و هرگاه ادب صحیح و عقل کامل چیزی عطا کند در

گرفتن آن شتاب کنیم و از آن خوشحال گردیم زیرا که آنچه عقل

و ادب میدهند از روی استحقاق و دانستگی است دایمی

بر ثبات و بقای آن هست و پشیمانی و ندامت لاحق آن

نمیشود و نیز پادشاه امر میکند که هرگاه بآن زنانی که تعبیر بلذات

و شهوات کرده ایم برسیم زود از آنها جدا کردیم تا توانیم براه

ادب حقیقی رسید که بودن و اقامت ورزیدن باین زنان

ضایع و هلاک شدنست و از درجه و پایه انسان ساقط گشتن

و بمرتبه حیوانی فرود آمدن که انعکاس حقیقی و انعکاس واقعی

عبارت ازین است قابس گفت پادشاه مارا امر میکند بتعلم

ادب غیر صحیح یا نه ابرقلیس گفت ادب غیر صحیح فضایل و کمالات

حقیقی نیست و بعضی را گمان آن شده که کمال است و در واقع

بجهة ریاضت دادن و رام کردن طفلان و خرد سالان است

چون لجامها و دهنها برای هموار نمودن و ریاضت دادن

کره اسبان سرکش و آن نحو و صرف و مساحت و هندسه

و موسیقی است که حکما آنرا التعلیم نامیده اند اگرچه فضایل
نیند لیکن مانع کمالات نیز نیستند وگاه هم هست که مددی
نمایند اگر طالب فضیلت باشند و فضایل را منحصر بآن ندانند
قابس گفت حال این جماعت چون خواهد شد ابرقلیس گفت
اینقدر هست که اگر این مردم برونذ باین خطیرهٔ دیگر و فکر و نظر نمایند
شاید با دب حقیقی برسند وقتی که قبول کنند آنرا و فرمان برداری
و اطاعت بندی صاحبان فضل را از دست نگذارند و بدانسته
و فهمیدهٔ خود مصر نباشند که اگر اصرار برآن داشته باشند هرگز
ازان جهل و نادانی خلاص نتوانند شد پس شما نیز ای غربیان
آنچه وصف کردیم برای شما اگر برخود لازم کنید و ریاضت
دران بجا آرید چنان ریاضتی که آن ملکات بمنزلهٔ جبلی و طبیعی
گردد و جدا و زایل از شما نگردد بآن منتفع و بهره مند خواهید شد

والا ممکن نیست از شنیدن یکمرتبه و دو مرتبه و سه مرتبه بدون
ریاضات شاقه بآن کمالات متصف و متحقق توانند گشت
و از آن نفع و فایده توانند برداشت این است تفسیر این لغز
که برای شما شرح کردیم قابس گفت اکنون وقت شرح نمودن
آنست که در اوایل بیان لغز مذکور شده بود که آنچه مردم از بخت
مییابند از اموال و اولاد و سلطنت و حکومت و امثال اینها
خیر و خوبی نیست چه ظاهر اینسخن چنان نیست که تصدیق بآن
کردن ضروری بود بلکه چنان مینماید که قابل این گفتار از حق
و نفس امر بر آمده باشد زیرا که از این چیزها نام نیک و ذکر جمیل میتوان
حاصل نمود ابرقلیس گفت دانستن این معنی موقوف بآنست
که آنچه از تو پرسم جواب گوئی قابس گفت بپرس ابرقلیس گفت
اگر فردی را تمام مدت زندگی در محنت و مکروهات طبیعت بگذرد

آیا پیش تو زندگی او نسبت باو خیر است یا مردن او بهتر است

قابس گفت چنین میدانم که مردان او بهتر است چه هیچ راهی

باین نیست که گفته شود که چنین زندگی خیر است و بزعم من حیات

خیر و گوار است الا برای آنکس که در مکروهات گذرد ابرقلیس گفت

پس حیات فی نفسه خیر و خوبست بکسی که در غم و الم گذراند بد و

شر چنانکه مرض بجهة بیماران شر است و صحت خیر قابس گفت

حیات

چنین است ابرقلیس گفت پس نظر کن در اینکه اگر کسی بخوشی

و خوبی گذرد چونست و اگر بمکروه و ناخوشی گذرد چون قابس گفت

بزعم من بهتر است مردن آن و لازم است مردن آن ابرقلیس

گفت مردن مطلقا شر و بد نیست بلکه مردن بحال قبیح شر

منسوب بشر است محض چنانکه حیات نظر بذات او کرده خیر است نسبت

و نسبت بکسی که بمکروه گذراند شر نه در همه حال زیرا که مردن

بحال نیکو غیر مردنست بحال قبیح قابس گفت چنین است
ابرقلیس گفت آیا حال مردن جاری نیست بمثل حال زندگی
در صحت و مرض چه بسیار میشود که صحیح که هیچ بیماری نداشته
باشد در شدت و سختی گذراند در تابستان گرم و زمستان
سخت و بیمار میشود که گذراند در نعمت و فراخی معیشت
پس در اینکه زندگی او نزد او بهتر است از مردن هیچ شک
نیست قابس گفت چنین است ابرقلیس گفت حالا با تو از
مالداری و توانگری براین وجه بحث میکنم آیا نمیبینی بسیاری
از توانگران را که ایشان در زندگی خود از عیش و فراغت بی
بهره و محروم اند و در محنت و مشقت میگذرانند قابس گفت
دیده ام و می بینم ابرقلیس گفت پس مالداری فی نفسه خیر نباشد
و خیریت او بجهة کسی باشد که بادب صحیح زندگی کند و از مال

خود در عاجل و آجل منتفع و مستفید گردد چه اکثر مردم مالدار

صحیح نه از مال فایده برند و نه از صحت بهره مند گردند تا راه حق

ندانند و نیابند پس چون چگونه خیر و خوبی نام توان گذاشت

چیزی را که نفعی و فایدهٔ بر آن مترتب نگردد پس هر که مال و

تندرستی خود را بجائی که لایق بود و بطریقی که سزاوار باشد

صرف کند و خرج نماید حیات او پسندیده و عیش او گوارا است

و آنکه بر خلاف تقاضای عقل و ادب صحیح عمل کند زندگی او

ناستوده و حیات او ناگوار از ارباب دانش و اصحاب

بینش قابس گفت چه صحیح و درست است این سخن ابر قلیس

گفت مجملا اگر گوئیم که تمام این امور خیرات و نکوئی اند و یا شرور

و بدی حق و صواب نیست چه اینها گاه نفع مردم میرسانند

و گاه نه و ما که ترغیب بترک جمع کردن مال و اسباب میکنیم

بجهة آنست که هرگاه مردم اعتقاد نمایند که مالداری فی نفسه

فضیلت است و بحصول اموال و ذخیره نمودن آن صاحب

سعادت میشوند هرآینه مردم در تحصیل اینچیزها از راه راست

و عدالت تجاوز مینمایند وارتکاب عمل و کاری که روا نیست

میکنند و هر بدی و مکروهی که در بدست آوردن آن نماید

و عارض اینها گردد باک ندارند و آن مکروهات را حقیر و کوچک

دانند و باین سبب در می آیند بظلم و جور در گرد کردن اموال

و آنانکه اعتقاد کنند و دانند که آنچه لازم می آید از ارتکاب

امور قبیحه که در جمع نمودن مال لاحق میگردد چیزی بزرگ است

و آنچه میابد از اموال چیزی حقیر و کوچک باز میدارد نفس خود را

از در آمدن بظلم و تجاوز کردن از عدل و راستی و عارض و

لاحق این مردم میگردد آنچه عارض و طاری میشود آنها را بواسطه

نادانی و کمی علم چه بسیار است که مال بسیار از کارهای بد و افعال قبیح بهم رسد مثل دزدی و خیانت در امانت و سوگند دروغ و کندن بناها و مسجدها و امثال این امور که در حد ذات خود بدند و حال آنکه هیچ نیکی را نتیجه بدی نیست و هیچ بدی را ثمره نیکی نه پس سزاوار نیست که گوئیم این مال که ازین رهگذر بدست آید خیر است قابس گفت همچنین است ابرقلیس گفت اما عدل و معرفت ما را حاصل نمیشود از امور ناپسندیده و همچنین ظالم و بدکار نمیگردیم از ارتکاب امور شایسته پس از شان عدل نیست که از چیزهای ناپسندیده حاصل گردد چنانکه از شان جور نیست که از چیزهای پسندیده بوجود آید و اینکه بسبب مال ظفر بر دشمنان یابد یا آوازه بخشش او منتشر گردد لازم نمی آید که این مرد این مال را از ممر حلال بهم رساننده باشد و باکتساب آن از عدل تعدی ننموده

بلکه

بلکه اکثر اینجماعت شریر و ظالم میباشند از نیست که پیش ازین
گفته شده که امور مطلقا خیر نیست و مطلقا شر نه اما عقل و
دانائی مطلقا خیر اند و جهل و نادانی مطلقا شر چه اموال گاهی
از افعال پسندیده هم حاصل میگردد بخلاف جهل و نادانی پس
مال هم از امور مباحه باشد مثل خواب و بیداری و حرکت و سکون
و اکل و شرب و نکاح و امثال آن اما عدل و راستی خاصه
عاقلان و جور و ظلم لازمه جاهلانست در دو چیز که ضد یکدیگر
باشند در یک حالت و در یک وقت عارض به یکچیزی نمیتوانند
شد مثل خواب و بیداری که یک شخص در یک وقت هم در خواب
باشد و بیدار نتواند بود و مثل این است سیر و گرسنه و جاهل و
عالم قابس گفت چنین است بعد ازان ابرقلیس گفت من
میگویم که اینها یعنی حیات و موت و صحت و بیماری و فقیری

و مالداری از خدایتعالی و مبدأ المبداست و عارض مردم

میشود بی آنکه شری درمابینها باشد قابس گفت چیزی ظاهر نیست

بس غیر آنکه بگویم که از سخن شما لازم می آید که این امور نه خیر

و نه شر با اینکه در این گفتن اذعانی ندارم و اعتماد کردن

بد انست و رای خود نتوانم ابرقلیس گفت بواسطه آنست

که این امور هنوز ملکه طبیعی شما نشده چنانکه باید توانید فهمید

پس آنچه من بشما گفته ام خوب تعقل کنید و مطابق آن ریاضت

و محنت بجهة صاف و خالص کردن نفس بجا آرید تا آن معانی

محکم شود و بمنزله ذاتی و جبلی شما گردد و اگر بعد از آن از این امور

مشکل نماید که حل نشود پیش من آئید تا چنان کنم که شما را شک

و ریبی نماند تمام شد تفسیر لغز والله المعین

از کلمات حکما و دانایان هند

دو طایفه اند

دو طایفه اندکه اجتناب و دوری از آنها لازم است یکی
آنان که گویند ثواب و عقاب و نیکی و بدی و بازپرس آخرتی
نیست دوم کسانی که مالک نفس خود نباشند و قوت آن
ندارند که چشم و دل خود را کردانند از طلب و خواهش چیزی که
در تصرف ایشان نیست و لایق خواهش نباشد تا حرص و طمع
ایشانرا در دنیا بفضیحت و رسوائی اندازد و در آخرت بعذاب
الیم کرفتار سازد سه کس دایم در غم و اندوهند کسی که اسب
خوش صورت بدسواری داشته باشد مردی که طعامهای لذیذ
همواره در سفره اش باشد و او را اشتها نبود و شخصی که زن
صاحب جمال دارد و قدرت همخوابکی ندارد و سه کس اندکه
ضایع سازندهٔ نعمتی اندکه بایشان رسیده آهنکر و شیشه کری
که در وقت کار جامهای فاخر پوشد تاجری که زن باصورت

و بیرون در خانه اش بود و عمرش بتجارت و مسافرت گذرد
دانای صالحی که با فاسق بازنده مصاحب بود سه کس اند که سزاوار
اند بسخت ترین زجر و عذاب گناهکاری که ستم به بیگناه کند
نخوانده بدعوتی که بالانشینی نماید طلب نماینده که جواب بشنود
که آنچه میطلبی در وسع ما نیست و اعاده سؤال کند سه کس سزاوار اند
سفاهت و حماقت اند طبیبی که کیفیت و خواص دوا نداند و منجم
از روی کتاب کند نجاری که تراشه چوب آنقدر در خانه خود جمع
کند که خود و فرزندانش را جا نباشد که در گرما و سرما بیرون خانه
باید کند و اینه مفتی که مسئله نداند و فتوی دهد سه کس اند که تأنی و
فکر در کار اینها بسیار لازم است مردی که بالای کوه بلند برآید کسی
که اراده کار خطرناکی از دنیا کند شخصی که تمیز حق از باطل ننماید سه
طایفه اند که آرزوی چیزی میکنند که بآن نمیرسند اصرار کننده

گناهان که آرزوی دخول جنت نماید کینه ور وحسودی که ظفر
بجمیع محسودان و دشمنان خواهد دنیاداری که خلود دنیا را آرزو کند
سه کس اند که همواره بدن و نفس آنها در آزار جراحت و اندوه است
کسی که بی سپر و زره بصف دشمن زند و گوید که نمیرسد من الا
آنچه مقدر گشته که اگر کشته نگردد البته زخمی گردد پیر کهن سالی که
زن جوان صاحب جمال خواهد اگر آن زن سعی در هلاک او نکند
از جوانان خود متمتع شود مالداری که دوست و فرزندی ندارد
و بتنگی معیشت گذراند اگر کشته نشود در محنت عمر خود بسر آرد
سه کس اند که روادار استخفاف و حقارت خوداند کسی که هدیه
بدوستی فرستد و در مجالس تعریف هدیهٔ خود کند مردی که از و
چیزی نپرسند و در صدد جواب پرسیده از دیگری آید شخصی که گوید
آنچه نداند و مبادرت کند بگفتن چیزی که در خاطرش آید چهار کس اند

که استحقاق تسخر و استهزا دارند مردی که لاف زند که در میدان
دلیران در آمده جنگها کرده ام و در بدن آثار جراحت ندارد کسی
که بزهادت و ریاضت خود را ستاید و بسیار فربه و درخشنده
چهره و بیخوف و خشیت بود و زنی که دعوی بکارت کند و
از در آمدن مردان بخود امتناع ننماید و شخصی که لاف علم و دانائی
زند و در جواب سوالی که از و کنند دهشت نماید سه کس اند که
بخود روادار تعب و مشقت بیفایده اند یکی آنکه بقفا و پس پشت
راه رود و قطع نظر از آنکه عبث است بسا که در چاهی یا مغاکی
افتد و بمیرد و دیگری آنکه گوید مرا ترسی و بیمی از هیچ چیز نیست و
مردم بگفته او او را در معرکهٔ دلیری با شیری در آرند و او بدست
چپ و راست راه گریز جوید سیوم کند فهمی که در خواندن سعی
نماید سه کس اند که گردار ایشانرا حقیقت نیست کسی که بخشش

او بکفهار

او بگفتار بود نه بکردار مردی که خوردنش بسیار بود و درنگ
درکردنش بسیار شخصی که صبرش برآرزدی نفس نبود وارتکاب
امور عظیمه کند سه کس اند که اگرچه خوب میکنند اما سزاوار ملامت
هم نیستند طباخی که طعام را خوب پخته باشد پیش از وقت
گرسنگی صاحبش اما بوقت رساند مردی که راضی بسیرت فاسق
نباشد اما نگاه بزنان کند تا زن خوبروی بهم ساند کسی که ارتکاب
کار بزرگ کند که فراخور امثال آن نباشد اما مشورت بعقلا
نماید چهار چیز است که اگر نصیب کسی شود از دست رفتن
آن نذر نا کند یکی اسب خوش صورت خوش راهی که متابعت
وانقیاد سوار چنانچه باید نماید دوم زن صالحه خوبصورت موافق
سیوم غلام خدمت کار راست گوی خوش لهجه که پاس عزت
وهیبت صاحب خود نگهدارد چهارم گاو زراعت که مطیع

مزارع بود سه کس اند که سزاوار منند به لکیری و انده مردی
که قانع و میانه رو باشد و عیال مند نبود و مالداری که پرخور
بود عالمی که وجه کفاف داشته باشد سه کس اند که کسی قادر بر
اینها نیست زنی که زبان خود را بدروغ گفتن عادت داد نوان
او را است کو کرد مردی که عادت بگزاف کوئی کرد توان او را
از لاف بر آورد چهار کس اند که در نیک و بد و گناه و صواب
فکر نمیکنند بیماری که در شدت الم گرفتار بود خایفی که در چیزی
زیاده از آنچه میتر سید افتاده باشد ستم رسیده کینه وری که گستاخ
با صاحبش بود کسی که مکابره و مجادله با دشمن خود نماید چهار چیز است
که در خور اعتماد نیست مار زننده و سبع درنده و پیشوای فاسق
فاجر مال نزد مسرف اجل که نمیتوان دانست که چه وقت میرسد
چهار کس اند که با اینها مطایبه لایق نیست مرد عظیم الشان جبار

عالم

عالم عامل دنی الطبع لئیم اندوه کین گریان در مصیبت دو کس که مال نزد ایشان عزیزتر جانست تاجری که سفر دریا کند دزدی که نقب در خانها زند چند کس اند که خود را بیهوده در محنت دارند عالم قلیل العلمی که درس مطالب دقیق گوید که هم خود را و هم متعلم را در تعب دارد جاهلی که فخر و تکبر بمردم کند و از ایشان متوقع تواضع و فروتنی باشد صالح عفیفی که مصاحبت پادشاه اختیار کند بجهة نصیحت و اصلاح حال او که نه امیدوار مجمدت باشد و نه چشم داشت مروت سفیه طیش کننده بمردم از برای غلبه و تفوق که نه مستظهری دارد و نه پشتی حریصی که طالب امور باشد که بدست آمدن آن محال بود

من الملحقات

جامع انتخاب مناسب چنان دانست که ختم این رساله بافاده

از افادات افضل المحققین بابا افضل الدین کرده آید تا فایده آن

افزاید و در نقل آن افاده اگر اندک تغیری در اصل عبارت بظهور

آید تا مدعا واضح شود شاید چنین گوید بابا افضل طاب ثراه بعد

از ستایش کردگار همه مفلس و کم مایه که از مفلسی و کم مایگی خود رنجد

آنکه از رنج برهد که مایه دار و توانگر شود و امید مایه داری و توانگری

آنکه تواند داشت که قوت جستجوی مایه داری غالب بود و قصد

و آهنگ بر هنجار مفقود افتد و از همه جانداران مردم را مایه

توانگری اندوختن ضرورتر است از آنکه سوای مردم بغیر از

مایه که پرورش تن بآن نماید چیزی دیگر نخواهند و مردم با آنکه

درین خواهش با دیگر جانوران شریکست و مایه پرورش تن ذخیره

کند مایه پرورش جان را نیز خواهد و اندوزد و مایه پرورش جان دانشهای

گوناگون بود از آن روی که هیچ شخصی از اشخاص مردم با دانستن را

نخواهد

نخواهد و بهر حال دانستن بر نادانستن برگزیند و چنان دوست

دارد که دانا بود از آنکه نادان بود چون چیزی را بداند بر آن بس نکند

و دیگری را نیز خواهد که بداند و هرگز از دانش سیر نگردد اگرچه دانشهای

فراوان او را بهم آید و از آن برنج نیاید و بیمار نگردد بلکه تواناتر

و قوی تر گردد و نیز چون در دانش مایه دارد توانگر گردد باز محتاج

و نیازمندی نه پسندد برخلاف مفلسی و توانگری مایه تن چه تن

قدری از مایهٔ خود چون بیابد و بکار برد سیر گردد و چون زمانی

بگذرد باز محتاج شود اگر بسیار بکار برد همان مایه پرورش سبب

بیماری و فساد و هلاک او باشد و هم مایه و هم مایه دار از کار مانند

پس روشن شد که مردم را دانش که مایه پرورش جانست

طلبیدن ضرورتر است از طلب و جستن مایهٔ پرورش تن تا زندگی

تن دایم بماند ازین مایه و نیز این خود میسر نیست که از غذا مایه

تن را نگهدارد که زندگی او دایم بماند چه زیستن طبع و ذات
تن نیست بلکه حالی غریب و خارج از تن است که عارض تن
گشته و حالی غریب و عارض بر چیزی دایم نپاید و نماند بخلاف
زندگی جان که هرگز فانی و باطل نگردد از انکه حیات و زندگی
طبع ذاتی جان است و چون مرده بطبع که تن است از و زنده
باشد پس او که بطبع زنده است کی بمیرد اکنون چون دانستیم
که مایه پرورش جان دانش است و دانش بسیار دانستن یکی
بسیار دانستن دیگری نیست چه دانستن زمین از حیات و صورت
و حقیقتش عین دانستن آسمان نیست پس یک از چیزها را
برشمردن و بحقیقت آن رسیدن متعسر بلکه متعذر است چه اشیا
باعتبار افراد و جزویات بسیار است لیکن این دانشهای بسیار
اصل مایه یک دانش است چون آن یک دانش نبود این دانشهای

دیگر که فرع آن یک دانش است اگر چه بسیار بود در نفس دانند
لیکن چندان فائده ازان نبود زیرا که داننده چون خانه بود و دانشها
درو چون خواستها و مطلبهای گوناگون درو نهاده که نه خانه را
ازان چیزها راحتی و لذتی و نه چیزها را از خانه رتبه و شرفی و چون
دانش اصل باشد نفس را و دانشهای دیگر در هم آیند در نیوفت
نفس دانائی اصل دانش هر یک از دانشها را از حال و طبع او
بگرداند و مانند خود دانا و زنده بطبع کند همچون بدن صحیح که
غذا را از برنج و گندم که در مرتبه نبات اند مثل خود زنده و دریابنده
نماید پس هم تن ازان غذا بقوت و نیرو بود و هم آن خورشها
از مردگی و خورش بودن به زندگی و خورندگی رسند و همچنین
نفس مردم چون بدان اصل رسد دانا گردد و دانستن چیزهای
بسیار که او را از دانش اصل خیزد همه با نفس داننده پیوندد و گوهر

دامن
نفس شود و آراستگی بدانند کی رسد پس دانش اصلی بتوانگری
بواصل توان رسید و طریق رسیدن بآن اینست که براندیشی
و برخود شمری و آگه شوی آزانکه تراسه چیزاست یکی تن که از
اجسام مختلف ترکیب یافته و طراز نده گشته چون استخوان
و پی و رگ و گوشت و مانند آن و دیگر جان و حیات که تن تو
بدان زنده بود و بی او مرده و دیگر خرد که تن را و جان را هردو
میداند و هریکی را جدا میشناسد و چون اندیشه بدانستن
این هردو رسد چنانکه دران شکی و غلطی نماند دیگر براندیشی د
بدانی که تن نه جانست و جان نه خرد ازانکه تن همیشه تن است
واز تن بودن باز نماند اگر با جان بود و اگر بیجان لیکن نه پوست
و جلد بدن زنده باشد بلکه بجان زنده بود پس جان که تن بوی
زنده باشد بی وی مرده تن بود همچنین خرد نه تن است و نه

جان اگر خرد تن بودی همه تنها خردمند بودی و اگر خرد جان
بودی هر جانور خردمند بودی پس درست و روشنست
که داننده جان و تن نه جان باشد و نه تن و نیز بباید دانستن
که خرد در تن نباشد از آنکه خرد همه چیز را بداند و تن نیز از جمله
آنچیزهاست که خرد آنرا داند بهمه احوال و صفات و هرچه
خرد آنرا بداند در خرد موجود بود پس تن و هر حال و صفت
که نفس تن راست در خرد باشد پس خرد خود در آن چیزها که
در خرد باشد نتواند بود و نیز اگر خرد در تن بودی هر آنچه نه در تن
و یا نزدیک وی بودی از آن آگه نشدی و خرد از تن آنچه برون
و دور از تن بود آگه تواند بود پس روشنست که خرد در هیچ
تن نبود و هرچه در تن بود که تنها بدان آراسته و زنده و بپا
و قایم اند چون قوتهای فزاینده و غذا دهنده و قوتهای حسی

و قوت جنبانند و قوت خیال و گمان همه فروغ یابش خرد اند
و هر تنی و اندامی ازان فروغ بقدر استعداد خود از روشنی
بهره یابند و نیز پیوند خرد با هرچه سوای خرد هست بدانستن خرد
بود زیرا که بآن دانستن بدو محیط شود و از خرد آنچیز بیرون
و خارج نتواند ماند که خرد بآن محیط نشود و همچنین هیچ
حالتی از احوال اجسام چون بزرگی و خردی و درازی و
پهنی و سبکی و گرانی و گرمی و سردی و سختی و نرمی و خرد را
نتواند بود بآن معنی که خرد بزرگ بود یا خرد یا دراز یا پهن
و امثال آن بلکه اینها و امثال اینها و آن محلها که این حالها
دران تواند بود همه در خرد باشد از ودی معلوم بودن آنچیزها
مر خرد را و دانندگی خرد مر ایشانرا و نیز خرد را هیچ ضد
و مخالف نبود از انکه همه اضداد و چیزهای مخالف در خرد

موجود

موجود و مجتمع باشند و نیز هیچ ضدی و مخالفی دیگر در خرد
سستی و بطلان نگیرد چنانکه در پیر و خرد از هم بطلان و سستی
پذیرند و خرد همه را یکسان داند و ضدی را فراموش و نادانسته
نگذارد و دیگری را دانسته و یاد نگهدارد بلکه همه در وبرهستی
خود تمام باشند و آنرا که ضد و مخالف نبود وجودش باطل
نگردد و تباهی نپذیرد و چون تن از حالهای مختلف تباه
شود و بمیرد هیچ خلل و نقصان بخرد راه نیابد از انکه خرد زندگی
و آراستگی و تمامی تن و پژمردگی و نقصان و بی سامانی و
تباهیش پیوسته داند و هر آنچه خرد داند در خرد موجود بود
پس زندگی تن و مردگیش در خرد بود نه از دانستن تن زنده
زنده ترگردد و نه از دانستن تن مرده تباه شود پس درست شست
که خرد باقی و دایم است و بنقصان و زوال تن وگردش

حالهای وی از بن و نقص وگردنده حال نشود و این بیان
روشنی حال و صفت خرد که گفتن و نوشتن از آن عبارت
و حکایت مینماید هم خرد است که از آن آگهی دهد زیرا که سوای
خرد و عقل از خرد و عقل خبر نتواند داد و آگه نتواند بود و چون
مردم از آگهی خرد آگاه شد و بدانست خرد بر بشریتش غالب
گشت و مردمی وی همه یار خرد گردیدند و بشریت مغلوب
و بیکار و ناپایدار شد پس طریق رستگاری و امن مردم از
هلاک و دمار پناه جستن است بخرد و در حمایت وی شدن
و میل وگشتن طبع سوی حالهای ناپاینده و لذتهای ناپایدار
دور داشتن و در حرکت و سکون و خواب و بیدار بر اندازه
خرد بودن و چون مردم آثار خرد را در همه احوال خویش
در روش و سیرت و گفت و کرد رعایت کند کامل گردد تم الکتاب.

خاتمه

خاتمه

چون این کتاب مستطاب جاویدان خرد را این بنده شرمنده درگاه اله در نخست دیباچه نوشته لازم شد که در خاتمه نیز چند کلمه عرضه دارد و محض شناسائی خود بخوانندگان و از چیزهائی که مادام العمر تجربه شده موجزی برنگارد مخفی مباد که اسم این بنده مانکجی است و مانک بزبان گجراتی یاقوت را نامند و جی نشانی است که محض تشخیص از هند و فارسیان هندوستان براسم افزایند و بزبان فرس قدیم جی را پاک و مبارک نوشته اند و نام پدرم لیمجی داد پور هوشنگجی بن نوروزجی بن بائی جی بن مهرجی بن جمشیدجی بن نانابائی بن جمشیدجی بن مانکجی بن کادسجی بن پدمجی بن کاراجی بن رستمجی بن جاماسب

جی بن جمشید جی بن رام یار بن پوچاجی است که نسب بندهٔ
باو منتهی میشود و وی از دودمان حضرت ساسان که یزدانی
درود بر روان خود و دودمانش باد بوده و چون دهمین پدر
بنده که کاوسجی نام داشته کسب تجارت پیش گرفته و تاجر را
بزبان گجراتی هاتریا خوانند این نام بر این خانواد علم گشته که الی
حال به هاتریا اشتهار دارد تولد این بنده در روز رام ایزد
از آذر ماه قدیم سنه ۱۱۸۳ یزدگردی مطابق سنه ۱۲۳۰ هجری در قصبه
موراه شومالی واقعه در بلوک کوداوره من محال شهر سورت
پای تخت گجرات شده چون سه سال از عمرم گذشت مرحومین
والدین از آنجا کوچیده و در بمبئی توطن نمودند و بطوریکه لازمه
پدری و مادری است در تربیت و پرورش این بنده سعی
بلیغ فرمودند ولی حیف از آنجائیکه مشهور و واضح است

که هیچ

که هیچ اولاد را قوه تلافی زحمات و محبت های پدر و مادر نیست
این بنده هم هیچ خدمتی بسزا نکرده و از روان ایشان خجالت
و شرمندگی دارم زیرا که از طفولیت طبعم بمسافرت مایل بوده
قبل از پانزده سالگی از ایشان جدا شدم و دایم در سیاحت
و سفر بودم چون دنیا را محل عبور و مرور خلایق دیدم که در
آن آیند و روند خود را مسافر خواندم و زان پس چون نژاد
خود را دانستم که از دودمان حضرت ساسانم طالب معنی
ساسان گشتم دریافتم که بفارسی قدیم ساسان آن باشد که
بداند چنانچه تهی دست بجهان آمده تهی دست خواهد شد
و بجهان دل نه بندد که حال چنین کس را درویش گویند پس
درویش را هم بر نام خویش افزودم و چون در سنه ۱۸۳۰ عیسوی
مطابق سنه ۱۲۴۶ هجری در مملکت سند شرف خدمت مرحوم

مغفور سید زین العابدین شاه بن اسمعیل شاه که یکی از
امنای دولت آنجا و در علوم دنیوی و اخروی سرآمد اهل
روزگار بود دریافتم و در سنه ۱۸۴۲ عیسوی مطابق سنه ۱۲۵۸
هجری در دمن خدمت مرحوم مبرور موبدان موبد فریدون
جی مرزبان جی طاب الله ثراه که فرید عصر و یگانه روزگار
و از ابتدا نیز مایه تربیت این بنده شده بود مشرف شدم
و نصایح و کلمات دل پسند ایشان را دریافتم و معنی کل شیئاً
هالک الا وجهه را دانستم که آفریدگان همه فنا شونده و نیستی
پذیرنده اند پس خویش را فانی خواندم و چون در این سفر ایران
مینونشان زیاد توقف کردم و خواستم با ابنای روزگار
مراوده و مرابطه داشته باشم و تا توانستم بهرکس خدمتی کردم
ولی از بعضی حق ناشناسان برعکس نتیجه بخشید و در دام بلا

گرفتار گردیدم وچون محض استخلاص بنده مردمان بزرگ

توجهی میفرمودند یک روز در خانه سرکار فخامت آثار

حاجی میرزا عباسقلی که جمعی از بزرگان دین و دولت حاضر

بوده واز بابت عمل بنده گفتگو میفرمودند جناب مستطاب

حجة الاسلام ملاذ الانام حاجی ملا علی سلمه الله تعالی به مظلومی

بنده تصدیق فرموده بودند چون اسم مظلوم از زبان

شریف ایشان جاری شد این را میمنت دانستم ومظلوم را

نیز به نام خود الحاق کردم که اسم ولقب این بنده مسافر

مظلوم مانکجی درویش فانی است چون این کتاب

در اقوال ونصایح است این بنده هم مختصر از تجربه که در

روزگار کرده معروض

میدارد

بخشایش یزدان بر جمیع آفریدگان یکسان است چه همه را

بخوراک و پوشاک و مکان و معاشرت و استراحت و

استفراغ که مایه زیست دنیوی است محتاج کرده و همه

یکسان ازان متلذذ میشوند و اثر غم و شادی و راه آمدن

در دنیا و رفتن از دنیا برای همگی یکی است پس سزاوار نیست

از تنگی نالیدن و در فراخی بالیدن و بر دنیا حریص بودن دانا

آن بود که بهمه حال شاکر باشد

زندگانی انسان بسته بشش چیز است خوراک و پوشاک

و مکان و معاشرت و استراحت و استفراغ و آنکه درین

چیزها پاکی و پرهیز کند نجیب و حق شناس بود و اولاد هم

با نجابت و حق شناسی باشند و هرچه کمتر در این ضروریات

ستهٔ پرهیز و پاکی کنند همانقدر نقصان در نجابت ایشان

پدید شود چنانچه به تجربه رسیده که اگر کره اسب را بشیر

گاومیش پرورش دهند چون بآب رسد دران بخوابد

واین از اثر خوراک باشد وچنین حلال وحرام این شش

چیز در طبایع موثراند

سه حق بر ذمه کل مردم است که در هر مذهب باشند باید

اداکنند حق حق وحق خود وحق غیر واداکننده این سه حق

بدین وراه راست باشد وخدا را بیقین شناخته بوده

وآنکه در این سه حق خیانت کند مردود باشد

در اکثر کتب سماوی وارداست که چون روح از تن جدائی

کند عاقبت او را از پل صراط عبور دهند وآن پلی باشد

بربالای دوزخ کشیده اگر روان راست رود از آن

بگذرد واگر بچپ وراست میل کند در دوزخ افتد معنی

این بر بنده چنان آشکارا شده که پل عبارت از عدل

و میانه روی است و دو جانب غضب و شهوت و حسد

و تعصب یا افراط و تفریط است که هر دو شوم و مذموم باشد

اینکه همه پیغمبران امت خود را بوعده بهشت امید وار

کرده اند نه چنانستکه بواسطه آن دین یا دانستن اسم آن

پیغمبر کسی را بهشت بخشند بل آنکس را دهند که بر جاده طریقت

و شریعت پیغمبر رفتار کند و اگر شخصی معتقد بدینی دانسته

خلاف امر آن کیش کند جزای او دوچندان باشد زیرا که

ذم و سزای آن را دانسته و باز مرتکب شده پیمبر کسی را

شفاعت گر است که بر جاده شرع او رهبر است

در اکثر کتب سماوی وارد است که پاک یزدان در روز

قیامت کافر را می آمرزد ولی با کمال بخشش الهی که بندگان را

یارای

بارای شمردن آن نیست منافق محروم باشد چه کافر کسی است
که حق را پنهان کند و منافق آنکه حق را پنهان و باطل را آشکارا
سازد و براستی اصل کلام داداراست زیرا کافر بنفس خود ستم
کند و منافق مر خلق را آزار رساند

زندگانی انسان در دست سه چیز گرفتار است در بیداری
بوهم و خیال در خواب برؤیای صادقه و کاذبه و در این هر دو
حال بغفلت و بیهوشی و این سه حالت با حیوان نیز هست
پس انسان آن باشد که در همه حال هشیار بود که هیچ ناحق
از او سر نزند الوصف

اینکه در کتب انسانرا اشرف مخلوق نوشته اند نه من و تو
و نه این و آن و نه هر یک از انسان اینمعنی منحصر است به پیغمبران
مرسل و پیشوایان و سلاطین عادل و علمای کامل و حکمای فاضل

و عرفای عاقل والا سایر انسان هم حیوان بلکه اخرف واخس
از حیوانند چنانچه آیه کریمه کالانعام بل هم اضل براین معنی دلالت
میکند چه خداوند مهربان برای هدایت نوع انسان از آدم
تا خاتم صد و بیست و چهار هزار پیغمبر و چندین هزار اولیا
وامامان فاضل وسلاطین عادل و علما و حکما و عرفا بگیتی فرستاده
تا کتابهای بیحد و حصر نوشتند و اوامر و نواهی را نمودند و سزا
و جزای ظاهر و باطن را آشکار کردند با وجود این اکثر مردم
چنان از خدا بیخبر و گرفتار هوا و هوس شده اند که از جانوران
درنده و گزنده و چرنده و پرنده هم فروتر افتاده اند پس
ایشان را نه انسان توان گفت   نوع بشر ندارد اندر نهاد
پاکی   موذی تراند از مار این کرمکان خاکی   چند از قبایح
بعضی از مردمان بری از قانون انسانیت محض رفع اشتباه

خوانندگان عرضه میدارد تا یقین دانند که برخی مردمان

درکردار از حیوان اخس وارذل اند

اول دیده میشود که سگ وخر که اخس حیوانند درهنگام

استیلای مرض از ناملایمات طبع پرهیز کنند وچیز نخورند

تا مرض دفع گردد ومردمانی هستند که دروقت ناخوشی

حکیم حاذق ایشان را از اکل وشرب بعضی چیزهای مضر

طبع ممانعت میکند وایشان اول بعجز والحاح خواهند

رفع منع نمایند اگر نشود به تشدد وتغیر واگر از آنهم بجائی

نرسد درنهانی خلاف حکم حکیم کنند واز ممنوع نه پرهیزند

و دیگر صیر حیوانات بحدی است که دروقت غضب هرگز

خود را تباه نکنند ومردمانی باشند که چون ایشانرا بلائی

رسد خود را هلاک سازند

دویم برای بقای نسل دیده میشود که ماده هر نوع حیوان چون

حامله شود دیگر نر بدان نزدیکی نکند ولی مردهائی هستند که

باوجود منع شریعت و اینکه دانند خود و اولادشان را اذیت است

تا زمان وضع حمل نیز از نزدیکی بزن نه پرهیزند

سیوم دیده میشود که فیل و شیر باوجود آن زبردستی و خونخواری

خدمت گذار خود را پاسداری کنند و اذیت و آزار نرسانند ولی

مردمانی باشند که به پرورنده و ولی نعمت بلکه بوالدین خود نیز

خطا و خلاف کنند و شرم ندارند

چهارم واضحست که درندگان را از ابتدا گوشت خوراک بوده و

چرندگان را گیاه و تا حال از قانون خویشتن تجاوز نکرده اند ولی

مردمانی هستند که باوجود نهی خدا و پیغمبر باز از مناهی نپرهیزند

و از حد و اندازه خود تجاوز کنند و حلال از حرام جدا نسازند

پنجم هرگز دیده نشده که چهار خرس که اقبح حیوانات است

جمعیت کرده یکی از نوع خود را تباه کنند ولی اکثر مردمان را این

شعار است که چندتن همدل شوند و یکی را براندازند

ششم هرگز هیچیک از حیوانات چرنده و پرنده و درنده بنام

یزدان قسم نخورند ولی مردمانی هستند که با وجود اعتقاد بوحدانیت

خدا و بزرگواری پیمبران هزار قسم بدروغ یاد کنند

هفتم هرگز جمع شدن زاغ و فیل را کسی ندیده ولی از مردمان

هستند که چندان از عصمت عاری باشند که بجرام و در برابر نظرها

نیز شرم ندارند و در مجالس اظهار سخنان قبیح را شهرت شمارند

هشتم دیده میشود که خری را اگر یکی از جنس او بخارد در عوض

بهمانطور با او تلافی کند ولی مردمانی هستند که با نکوکار خود

بدی کنند

نهم مردمان گوسفند را نافهم خوانند که چون از گله یکی بدرا بکشند
دیگران اعتنا نکنند و بچریدن مشغول باشند ولی مردمان هستند
که در وقت مردن پدر و مادر و برادر و غیره اول مرده را بر
زمین گذارند و از بهر میراث منازعه نمایند و از مرگ خود یاد نیارند
پس معلوم شد که نه هر کس بدو پا راه رود و بزبان چیزی گوید
انسان باشد مردمیت را مراتب هاست که رسیدگان دانند

آدمیت نه بنطق است و بریش است و بجان
طوطی هم نطق و بز هم ریش و سگ هم جان دارد.

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب در اول فروردین ماه سنه ۷۹۹
جلالی مطابق پنجم شهر ربیع الاول سنه ۱۲۹۴ هجری
در روز اردی بهشت از آبان ماه قدیم
سنه ۱۲۴۶ یزدگردی

یادگاری عمر دارم

[illegible] تا من ز بسکه [illegible] باشی

ز زنجیر دو زلفت [illegible]

صبا پای از زمین [illegible]

ای [illegible] جایگه داری

دلبر [illegible] یاران [illegible]

[illegible]

۱۳۵۲

هو الله تعالی

کتاب جاویدان
خرد بسعی و اهتمام
عالیشان رفیع مکان
کربلائی ابراهیم
مطبوع گردید

سنه ۱۲۹۴

ازان کس که این کتاب برادرست

کسعی بقیه بان کس که آراید هوالاست

این از ملا بشر است